یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دویم نوشتن جامی بر یاقوت ناب — کزو کم نگردد زخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهادی کهان — که باشد بهر دانشی فلک را نمای

چهارم پزشکی خردمند چست — که نادانگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم جوشتاب — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده را زود بازآوری — اگر تحفه داری بر شهریار

درین کشور شاه نامی کهند — بهپیوند خوشنیست کز وی کنند

زنام او آوران برکنند نام تو — شتابد بشهر از خجستن کام تو

چو بشنید ملک دبیران پاک مغز — بداد شش درین کار دریای نغز

ز پیران هند و یکی نام دار — فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی پی در کشور شهریار آمدند — دران باغ چون گل بهار آمدند

چو شهدو سر ایرده شاه دید — سر خیمه بر خیمه گاه دید

فرو آمد از زین بر ایوان پرنگار — بپایی که آورد با شاه گفت

چو پیغامهای سر بسر گفته شد — سخن را اندرانها که اندر خفته شد

صفت کرد زان چار پیکر بشاه — که کس را نبود آنچنان دستگاه

دل شه بران آرزو جوشتاب یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش تافت

بفرمود کآن تحفه آرند نیک — نبود ار شناسیش زیبا مدار

پس آنگه بران هندوی نرم گوی — بپیوندد و پیمان بندد بآرزم جوی

بفرمود تا باد کرد مهتران — فرستاد سر سته گنج گران

یکی نامه کاالماس را نام کرد — همه هند را هندوی سوم کرد

نبشتند بر سکه بر بیدریغ — نترسند از داوری بغرنده میغ

فرستند گیها درین شمار — که آید نویسند کاین را بکار

بسی شرط در عقد بازارم او — بر انگیخته با دل نرم او

چو نامه نویسی این وثیقت نوشت — مثالی بر کاغذ و عنبر سرشت

بپیماس با کاوران روم — سوی کهبد و هندیان بر شوم

چو دانا بروی دران ترک و تاز — بلشکر که هندو آمد فراز

دل کهبد هند و پر از نور یافت — رکهبدی هندو کند و در یافت

بپوشید سر نامه و پیش نهاد — کلید خزینه بهندو سپرد

پرستش نمودن با بین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

فرستاد خواند نامه بسیو لیر — که از هیبت افتاد گردن بزیر

چنین بود در نامه شاه روم — بلطفی گزو گشت خار اچو موم

بیا ساقی آن بر وح جانی بده — مرا مایه زندگانی بده

همی خواه گزو زندگانی کنم — دران زندگی شادمانی کنم

نامه فرستادن سکندر بجانب کید هندی پادشاه دهلی و مطلع شدن او

پس ارنام دارنده مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و چ و فرمان بر آن — فرستنده وحی بر پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود — فرستنده وحی بر پیغمبران

سخن ز اندازه گفتن بیهوده دان — که پشت قوی باد و دولت جوان

بر آن بحر دریا دلم نه خرم آورم — بگوپال با پیل بزرم آورم

نمانیم بگیتی یک و سمت بد — که گردد ز بولاد من کوه خرد

بهندوستان در ریم آتشی — نمانم دران بوم گردن کشی

کمندا فگنم ز آسمان تا زمین — ز خون بحر رو نین برآرم ز نیل

همه خاک اورا بخون تر کنم — همه آب را خاک بر سر کنم

چو لوزدل

چو تو روی در آشتی داشتی — عنان را نه هیچم سر از راستی

بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز نهار ره برزدی — بجادو زبانی گره برزدی

چنان کن که این عهد بنگسلی — در ابنای مادیر بماند بجای

گزان چار جوهر فرستی همین — کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه برگید خواند — درودی فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانه دل نواز — در جادو و بیها برو کرد باز

ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که هندوی جادو دلست — نخواندم که جادوی هندو

چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد بنده فرآورد پیش

دل کید هندو برآمد ز جای — جهان جوی را شد بر آیین نمای

لبی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مباد ارز مان و زمین

فرستاده کار دانا نواخت — امان خواست کوفته و کارساخت

چو شد هفته و کار بندد بساط — بسنجید داور کار بر داخته

بفرمان بری شاه را سجده کرد — بپذیرفتنهار را تا صد سپرد

خزاین چهار پیرایه از هر چمند — کرانمایهای دگر دل پسند

ز گنج و ز زر و ز بلور و لعل و درّ — لبی تشنه پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی لبی بارها — ز عود و ز عنبر لب خوارها

چو کوه روند ده چهل زنده پیل — که یکدشتی از ناف شان رود نیل

سه پیل سفید از پی تخت شاه — کز الماس شان شدی روی و تن همچو ماه

بلینا بس را تیر کبجی بمام — همه از مشک بخته همه از عود خام

بر پی درخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بر پی او را سجود

روان کرد ما را چنین گنجها — جهان پر درد بر هر یکی رنجها

بلینا بس از اینبنان پیروزبوی — که بودند هر یک بهر کشوری

بنیرد جهان داور خویش برد — جهان دادی بین که چون بیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را — چنان آرزوی خداداده را

بدان گنجها اینچنان تازه شد — که گنجینه روشن از باد شد

فکند از نهاد بدان همه رنج چیز — چنان بود کو گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — ز نیکی بهشت خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد بسخن — خبر یافت از رازهای کهن

چنان مار کز جوی برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد پدید

از ان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دل پذیر

کلی دید خوشبو نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد

پری نیکپری چون بت آراسته — پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بتر بینی از گلشکر نوش تر — به بزمی ز گل نارک اغوش تر

گره بر گره چین ز گیسو چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک بر رده بود — ز تتل تهمدوستان خورده بود

نه کبسو که ریحان از مشکناب — فرو هشته چون ابر بر آفتاب

از ان مشک تر آب گل ریخته — مه ار سنبله سنبل او بیخته

بران گونه کندی رنگ او — چو مشک سیه خال خوشرنگ او

نموده چو از کندم مشک سیاه — نه چون جو فروشان کندم نمای

مه ترک رخسار هندو شرشت — ز هندوستان داده شرا بهشت

به هندو که ترک خطایی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی موی او — شده رومیان کشته هندوی او

شکر خنده و رهبت چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی — بکوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش بار آمدش — عروس جهان دلنوار آمدش

بایوان اسحاق فرخ نیا — گزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی سرو لشت بناه — که بایست بر تخت شاهنشاه

به نزل مهیدار هندوستان — سپاه طبرخون که آمد چو پوشان

جواهر بگرد اندرو دیبا و رخت — بلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل

ز حمام و مرد و ز خوان و عتیق — از و هر یک در جواهر غریق

ز چینی علامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان ز رنگ و نوش

از ایوان پیش کاردکی در صمیر — فرستاده شد کیدنت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس — زپیوند آن ماه پیکر عروس

چو انگشت

چو انگشت بر صحن بایوده راند — ز بایوده انگشتش آلوده ماند

بر آسود کالحق بتی نغز بود — همه مغز بایوده مغز بود

نسفته دری ناشکفته گلی — همایی بر و بر فتنه چون بلبلی

گل از غنچه خندیده در سوخته — سخن بین که در پرده چون گوخته

جهاندار چون از جهان کام یافت — در ان جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد زاموزگاران کسی — با صطرخ کرد استواری بسی

نبشتند آن سخنها که بود اندر اد — ز پیروزی مرز مسکین نهاد

که کار آنچنان هند و هندوستان — که باشد مراد دل دوستان

زکیین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دشمن در ساختم

بفتوح خواهم شدن سوی غور — خدایار باد م در این راه دور

به بینم که انجا چه پیش آیدم — یکی را بکام دل خویش آیدم

تو نیی نایب بهر مرز و بوم — زدشمن نپیچی تا نپیچی روم

جهان را بفیروزی آوازه ده — زمام فرومایگی تازه ده

سیاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما مهربت شان تا کزیر

دل هر یکی را زما شاد کن — دعاخواه و دولت ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه از هر دری — فرستاد پیکی بهر کشوری

عروسی کزانمایه را نیز کار — برآراست تا شد بیونان دیار

سپه داد شش ماه استوار اجوش — همان استواری ز حد کرد بیش

بآیین آن مهد بنهاد پایه گنج — فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای — نمودش نکهداشت باره نمای

بدستور دانا و شبگیت نشست — که از دانش و داد بودش شگرفت

خبر داد بودش از حمله نیک و بد — ز نیرو ری نیک خواهان خود

بفرمان شاهی چو بنهاد روی — سوی فوربان زد در بارگاه

بره در رسیم شاهی چنان تازه کرد — که بهدوستان آبرو آوازه کرد

بداد و دهش دست و جان را بشست — بدین دست بردار جهان دست برد

همی بخشش جست مرد و مرد بایدی — چو شاهان این دور بر باد دیدی

بیا بساقی آن آب چون ارغوان — کز و پیر برنا شود جوان

بمن ده کزو تا جوانی کنم — کل زرد را ارغوانی کنم

در آمدن سکندر بهندوستان بملک چین و فیروزی یافتن بر خاقان

سعادت بیارد همی هم بود باز — نوازنده ساز نبود بساز

سخن را کذارش

سخن هاکذارش همایی رسید — سخن کو بامید واری رسید

کذارش کنا شیرکین مهتررا — کذارش ده این نامه لشکررا

بنیرد جهاندار فرخ سبرد — خبر ده که با فور فوران چه کرد

کذارنده حرف این چهب جال — زبردهٔ چنین منمایید خیال

سکه چون شاه فارغ شد از کار کید — کهی رای میکرد کهه رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور — ز فیروزیش کند یکبارد ور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام — بدانندیش بر اسر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را بشمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او — بدیکر کسی داده شد جای او

ز انجا برفتن علم بر فراخت — که آن خاک با باد بان نساخت

سه چیز است کاندر سه ارام کاه — بود هر سه کم عمر و کرده تباه

بهندوستان است و رفتار پیل — بخفتن کرپ بدین سان نایند نیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک — ز پوینده اسپان بطیحه هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین — ز تبت در آمد با قصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش — بخندید در آمد بهمه لشکرش

به پرسید کین خنده از بهر چیست — بجایی که بر خیره باید گریست
نمودند کین ز غوران کوه نه خاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که می آورد خنده بی مراد
بدشواری آن راه برخشک و تر — همی برد منزل بمنزل ببر
ره از خون چنبید کافور بود — همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار — بفرمود کردن کمان را بکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخرد آرها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چنین در نوشت — بآبادی آمد دو فرسنگ دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر بمینو کشید
بهر بیخ گاهی دران مرغزار — روانه شده چشمه چون شکوار
همه رائی خوشش و بیشه های فراخ — درختان بالا و رو سبز شاخ
روان آب بد سبزه انگیخته — چو سماب در سیمگر لاجوزد
کیانی نو رسته از مرغزه — چو بر شاخ مینا برآموده گرد
پی آهوان چشمه انگیخته — چو بر بیغها نافهای رخته
سم گور بر سبزه خاریده جای — چو بر سبزه دیبا خط مشک سای

سوادی که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز نیشه ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد نهی — ز سودا بخندید و شادان بزی
در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن بخوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی بسندیده جست — گرو فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند — وزان مرحله سوی چین تاختند
وهل زان چه بشنید بر دهل خصمان — برآورد فریاد بر ران آب و خاک
چو آهنگ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر بازی تیز چین — همه خار و خفتان و پولاد بوتین
هوا بی خس و خاشاک و آبی چو زود — وگر خار بودی بگلبن درود
زمستان بماهای کوه و دره — شکر بافته شبرنگ و بره
بران صید کز جون کند کرده شاه — مغیر شده از گرد او صید گاه
هر آهو که باد ای او زاده بود — ز نافه کشی نافتش افتاده بود
گوزنی گرو بر وی از خاک داشت — بچشمه همان چشم نرناک داشت
جهان چون بهی شد خوی خرنده تیز — جهندی سر بری سکالید نیز

لوادل

شکار افکنان در بیابان چین
بپیرد خبت از کوره آهو زمین

حریر زمین نه بپیمم ستور
شده کور چشم از پس چشم کور

بمعراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکند بر نامه ناف

زدیم زین بر سر زین بتاب
زبیکان بزرگشته چون کان زر

کمان بفتهنه کمین بهاخته
کوزنی بهر تیری انداخته

بنخچیر کردن دران صید گاه
تهی کرد صحرای چین را زرنگ

چو ترک حصاری زکار اوفتاد
یکی روز تا شب نمیرد براه

زسودای آن شهر چین هندوی
عروس جهان در حصار اوفتاد

ستهنه فرود آمد از بارگی
شده چون زنان کرد هر مرزنی

بفرمود آسایش آورد رای
همان لشکرش نیز یکبارگی

چو خاتون بغمانه خلخال زر
بخفتند تا روز مرغی زجای

زکوهش ستهنه برآمد خروش
زخرگاه خلج برآورد سر

شه از عالم آهنگ کشتی نورد
بغماو خلج درآورد جوش

طویله زدند اخر انگیختند
دران خاک نخچیرگه کرد آنجوش

سر اخران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد تیغ آبنوه

درآمد یکی پهلوان از میان
که فی حین کند ارد نخاقان چنین

ستانیده سیلی که بر کوه و دشت
زطوفان هیبت چه ها کرد و گشت

نگر سم زمین را اثر یا کند
هلاک پهنکان دریا کنند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم
نیاید چنین شیر شیری بزیر

حبش دانه بر روی قربان او
سیه مشک بر پشت نهنگ را قعاو

زرتاهان هندوستان تاج را
زنان هان هندوستان تاج را

چو فارغ شد از غارت و تاخت
کمر بسته بر کین فغفوریان

کران بر کران دید یاد آید زجای
ندارد دران داوری کوه پای

بپرسید خاقان ورا زود زود
که بود از خیان و تغمنی جای بزین

بهر مرز را خط از خون نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

زشاه خطا تا بتباه ختن
ورا داد ترتیب کن داد من

سپاهی بنجاب و دو غانه را
دگر مرز داران و مرزانه را

زخوارزم و زاچ و رکاشغر
سبی پهلوان خواند زین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای — چو فولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش تن در نبرد — طویله ذروه لهیب ز دیار کاه

شب و روز تن را نیاسود هیچ — که با او چه بیند بیابی آرد بکار

نهان بر فت و جا سپوهن را گذاشت — که تا حال او باز گوید درست

خبر داد دشمن آن مرز و بوم — که شاهی با شکوه و با شکوه

دلاور دلیر و جوان و نژند — شده نامی در صورت آدمی

خرد مند و با هنر و نیز هوشیار — نخلوت سخن گو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت بیارد غش — نکوشد به تعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود دارد — خدا از راضی و خلق خشنود ازو

نیارد در کس حزر به نیکی نهاد — نگردد نابوده کس نیز شاد

ندیدم کسی کو ببرد دست برد — نه مردانه کوز بیمش نمرد

مگر تیرش از چوبه آرش است — که از نوک او خاره در خارپشت

چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو بی بر کف آرد شود کنج بخش

چو نعت سخن در عبارت آورد — همه متحر حکمت بکار آورد

سخن شنود کان نبا شد درست — نگیرد ندیرفته خوبش بست

بهر جا که روی

بهر جایکه رونق انگیزکار — بجز در شبستان و جز در نگار

به نخجیر گردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رصد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او — ملک بر ملک را نیرزاد او

ببیدان سر ستهوران بود — بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آید پیش — چو طبیعت کند بو طبیب آید پیش

فراوان شکیب است و اندک سخن — که راستی است چون سیر و بن

سیاست کند چون بشود کینه ور — بجاید انکه که یابد ظفر

بپیش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند

به تدبیر پیران کهنکار ها — جوانان سر در سوی بیکار ها

بنا مد بار بد به بیگاه و گاه — نیفتد به بد مرد ابرد نیاه

چو در زیر شد سر و آزاد را — بر اسپی که پیل افکند باد را

هم اورد او کر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بدریا نیل

مباد اکه آسایش جمع دزی کنند — اگر کوه بابند زبونی کنند

بپیش چیز جهاند چو مار — چه پی است آتش زند چون شرار

ملوکان کسر افسر نشکاد اشتند — جهان را بلشکر کشان داشتند

جزاو نسبت در لشکر تش تیغ زن | زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند بتد از نیچ خونخواره | مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بار که ابساط | باندازه خند چو باید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی | چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه سخن بخشد بین گوهرش | طویله بود دادن استترش
بخوانند کان گر کسی زر دهد | بجای زر و شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار | دهد روزگارش بکام روزگار
چو خاقان خبر یافت زان لجردی | شکوهید زان فیره اندردی
بآرزم خسرو دلش نرم شد | بپیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بر بست راه | بهانه طلب کرد در صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه متثال زد که بخیر خام | بیایی خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبرد دی کند | نمردی که از رای سر دی کند
مرادش شمار اسبک ره کند | نمایه بره دور کوته کند
چنان آرمش چند پای ابرو بتنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ

بسیده دمان

سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره دارد فشاند
یکی نامه در خواستن آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در کنار تش دو نیم | یکی نیم زامید و دیگر بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | نخستین سخن زآفرین بر گرفت
ببا ساقیا آن ز مشک ناب معین | که جرعه بهتر ز دنیا و دین
می کاصل هر مشتاد کامی ازوست | بدنیا و دین نیکنامی ازوست

رفتن قصر چین

جهان آفریننده را یاد کرد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید دارم ازوست | دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان بر امید و دارنده سنج شمار | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بران آفرین آفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه بر داخته | سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه را اسکندر چه دید — بخاقان که باد اسکندر پسند

بفرمان دارای جم رخ کبود — زما باد بر جان خاقان درود

چنان دید آنخسرو دادبخش — که با چون وی این بوم را ندیم رخش

نه بر جنگ زایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چنین آمدیم

بران دل که از راه فرمان بری — کند مهمان را بیشتر گرمی

بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن نامه آنجا که اینک ز راه — ز مشرق بمغرب شمارم سیاه

زبامین که آفتاب بلند — سوی جایگاه کاهش رساندم کمند

بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین با سمین سپید

اگر بر سپهی از تیغ بران من — میچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ ارام من برهمی — نه بیجاند چیزی که گردد همی

بجایی میاور که این بد شیر — به بیجاده کوران درآید دلیر

بکردن نهی سر ازین بوستان — مده پیل را باد هندوستان

بلا بر سر خود فرو داورند — که بر باد دستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من در جنگ — چه دریایی خون بشد بر صحرا ز رنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم — چه کردن که تهمتن اسر انداختم

چگونه زدارا نشاندم خمار — چه کردم بجایی فرومایه غدر

دگر خسروانرا به سبزی بخت — سر چون دراوردم از تاج و تخت

گرامیدون درآید فریدون کمین — گرفتار گردد همیدون بکمین

بهر مرز و بومی که تاختم — زپیکانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود — زمن هیچ بد خواهی او را نبود

چو دادم کسی را انچو در نهان — نگشتم بران گونه زنهار خوار

زبانم چو بیعهد شد یره نمود — سپردم سر از عهد و پیمان برون

بیفتاد چنین بر ان نیارم نشست — که بغمای چینی آرم بدست

مرا خود بسی دژ و دریا بهی است — غلامان چینی و بغما بهی است

بزیر آمدن زاسمان بر زمین — بسی بهتر از ملک ایران زمین

چه داری تو امی ترک چین در دماغ — که باد صبا کشتهای چیغ

بجای مهرستان من منزل و گنج — چرا باید بران بوم کهنه بنج

اگر قصد پیکار ما ساختی — تو خود در اب اتش دراندا ختی

فرود آمدن خاصیت مرد راه — چو سد سکندر کشیدن سپاه

وگر نیست از اقبال سالار آمدی — کجا عذر گر عذر را بار آمدی

خبر ده مرا تا مدارم شمار — که در سلکه بار است یا مهره مار

سیاه از پی صبوری چو بیش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

همه بر امید آهوی چین دیده اند — کم آهوی فرزه چنین دیده اند

برید ند زنجیر ستیران من — دلیرند بر خون دلیران من

پیر ستیزه منم ار یکان تیز — کنند از شغب جعبه را ریز ریز

سنان چشم در راه آین سم است — کرانجا منی گرز را صد شکست

غلامان ترکم چو گیرند تیز — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو و شش امیران بود — هم اماج این شصت گیران بود

چو بر دوده و مهد من گه نشست — اگر نقش چین بود نتوان شست

ز تیرم نیابند آرام چون — مباد آنکه برتابش آبی خورم

سنانم چنان از ردها راخورد — که طوفان آتش کمایه را خورد

چو تیرم گذرد بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم تر رود در میانه هم سنبرد — ز دریا بر آرم نیستانه گرد

وگر کوه با شد بجنبانمش — بر نگارد آهن چو بنشانمش

بهم بجا

بهم بیچکی پیل را شکنم — شه پیلتن بلکه پیل افکنم

سر بین گاه کوران و بینی کوزن — ندارند بر شیر درنده وزن

چو شاهین در بحر می آید کار — دمد با مهیان را مرغان شکار

شما ماهیانید دیو نهنگ — مرا اژدها در میان چون بهنگ

سگان نیز گان استخوان میخورند — بدندان چو تیغ نان میخورند

هر جا که تیر دی من بی فشرد — مرا بود فیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم — شنوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه هر با بد و گر نهنگ — ز دریایی من هر دو اید بچنگ

ندیدی مگر تیغم انگیخته — نهنگی و کوهی برو ریخته

من کنجد ان اژدها پیکرم — که زهر ست و پازهر در ساغرم

به نزد تو آن کنجد ان اژدها — خبر ده بمن تا چه دارد بها

گر آبی تنت در پرند آورم — وگر نه سرت زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا — بابن هر دو قول آزمودم ترا

اگر پایی خاکی کنی بردم — چو خورشید از خاک چین بگذرم

وگر نه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریایی چین

چو نامه بخوانی بنهاری درنگ — نمائی همین صورت صلح و جنگ
تغافل نهاری که سیلاب خیز — بجوشش بهت در ربایه بنیز
زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه — فرو خواست افتادن از اوج گاه
از اندیشه شد چهره چون آبنوس — که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی فرو بست راه — که بر شه زنم یا بشوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تا آورد — سر چاره که زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان همین تا درآیم بخواب
گلابی که آب حکیمان بدوست — دوائی همه درد سر ها بدوست

سگالش کیون خاقان در جواب نامه سکندر

رقیبا بیا خیز و پیشم کمن — نوشو نیز اندیشه خویشم کمن
ز تشویش خاطر حذر کن مرا — باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی — مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شوم هم نشست

نامه‌ها

تماشائی گنج نظامی کند — به بزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجه خانه در خانه ایست — وگر هست محتاج یگانه نیست
خطا گفتم ای خجسته ادیب — بود دشمنی با غریبان غریب
چو مار اسخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در ما بروی کسی در مبند — که در بستن در ربود نا پسند
در خانه بگشاد و ایمن بزن — چو مه خیمه را در خرابی مزن
رها کن که آیند چوینده گان — به بینند در شاه کوبنده گان
که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز کیلی یگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من — نیابد رهی سوی بازار من
مگر نقش از کلک صورت گری — نگارنده بیند بر دفتری
سخن بین که زود و دور چون بانده ام — کجا بود او هم کجا رانده ام
گذارنده گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سرا چین به آورد چون آفتاب
خبر شد که آمد دران مرز و بوم — دمنده چنان از ددان مرز روم
همان نامه شاه بر خواند زود — دران کار خیران فرو ماند بود

باندیشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست

نخست از جهان دیده بر داشت چشم — که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و دوات — نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن بر اندرو پایه دارد نگاه

ز بوی قلم دست چابک دبیر — پراکنده مشک سیه بر حریر

سخنهای سر بسته و دلفریب — که در مغز مردم نماید شکیب

حفاظی که امید واری دهد — عتابی که بر صلح یاری دهد

ضمونی که بندد دره جنگ را — فریبی که بزمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تنیز — دریی در نواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست — نهادی کز و نامها شد درست

نامه قیصر چین

خداوند بیدی پایه و بار همه — بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوان را نواز

حلم برکش روشنان سپهر — قلم در کش دیو تاریک چهر

روانش بخشایش کارساز — سکونت ده نوطه جایی گیر

پدید آوری هر چه آید پدید — رساننده هر چه جوید رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی نماید از هیچکس — خداوندی مطلق او را سزست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کز و شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار — که باد آفرین بر تو ای کردگار

ز هر شاه که آمد جهان را بدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا بالوگرد نیست — بر ایران و توران ترا لود دست

ز پیکار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

سکندر تویی شاه ایران و روم — منم کار فرمای این مرز و بوم

عنان باز کش از ده و دره ات نیست — ضمانه در ایست و شغب کوه ات نیست

ترا هست خون من بی گنه کوش — یکی دیگرت من به بندی بکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمین — همان به که خاکی نبود آفرین

همه سر وری تا بخاک است پست — کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره را باز نشناختند

خردمندی آن بیند کز رای تیز — کند باخداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو نگیرد شمار

باصل از جهان بادشاهی نشست — که فرمان فرالهی ترا هست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

زر از ژوله کردن عقیق و بلور — رسانیدن میوه باشد بزور

کند هر یکی سیب را خانه رس — ولی خوشه نارس باشد بدان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نابد از شاه عالم پدید

ستم کار کافر اگر من باوری — که بر پیشه زورمندان زور آوری

نکوراهی چون راهی ایزد گزید — حرامی در آبادی خود نکند

چو کرد دو جهان کاه کاه ارنورد — بکرماهی گرم و بسرمای سرد

در ان گرم و سردی سلامت بجوی — که گرد ذوالندار غارت خوبی

چنان چه هر فصل از فصل تمال — نخاصیت خود نماید خصال

ربیع ار ربیع نماید ترا — تموز از تموز و دی از دی ترا

هر آنچه او بکرد و دز تند سپهر — بکرد در و کرد شش روز کار

خردمندی آن بیند کز رای تیز — کند باخداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو نگیرد شمار

باصل از جهان بادشاهی نشست — که فرمان فرالهی ترا هست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

زر از ژوله کردن عقیق و بلور — رسانیدن میوه باشد بزور

کند هر یکی سیب را خانه رس — ولی خوشه نارس باشد بدان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نابد از شاه عالم پدید

ستم کار کافر اگر من باوری — که بر پیشه زورمندان زور آوری

نکوراهی چون راهی ایزد گزید — حرامی در آبادی خود نکند

چو کرد دو جهان کاه کاه ارنورد — بکرماهی گرم و بسرمای سرد

در ان گرم و سردی سلامت بجوی — که گرد ذوالندار غارت خوبی

چنان چه هر فصل از فصل تمال — نخاصیت خود نماید خصال

ربیع ار ربیع نماید ترا — تموز از تموز و دی از دی ترا

هر آنچه او بکرد و دز تند سپهر — بکرد در و کرد شش روز کار

خنک وقتی تو در صحن این سپنج لاخ — دوبار مرا کرد بنعمت فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند مرد را برد سپاس

چو ایزد دهد نعمتی برفزود — سپاس ایزدم چون نباید فزود

کنم تا توانم شکر ایزد بسیج — کز این به نداند خرد مند هیچ

شنیدم ز خرد مند خداوند راز — که هر جا که آری تو شکر فراز

فرستی تنی از اهل روم — ببازار کانان دران مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسورند و ریزند بکسر بجای — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر کردد تهی — چو آتش که عاجز کند توچون اژدها شد بر ایجا تهی

ستانی ز بی برکی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز — که کردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بعشق و فسون سیاهتن — نشاید زچین تو شه پرده زخن

ولیک اشتهی بد بپرچاس جنگ — که این داع و درد دارد آن اژدرنگ

مکن کشتی چنیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست — که حکم خدا بر تر از زور و بست

سکندر بالفاف نام اوست وگرنه ز ماهر یک اسکندر است

میندار کز ما نیاید نبرد برآرم ز یک جنبش از کوه گرد

چو بر پیل بیلان نهم بر عماج ز هندوستان آورم خراج

هزبری نیاید برآرم ز زیر زنم طاق خربت به پشت شیر

ولیکن شتابی و نام آوری نیم تا تو در جستن داوری

کز ایدر بران کردی این پرنیان که چون بندگان بنشیند آرم نماز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین نه من جامه گشتور خدایان چین

بهر آرزو آوری در رکیب بفرمان بندی بیارم سیاهی

درین داوری هیچ بیچاره نیست ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جواب چنین خوب و خاطر نواز تا صد سر زند تا رفت باز

چو برخواند پاسخ شه شیرزور شکیبنده تر شد به نخجیر گور

بپوشید ازین از شتاب خون شاه نبود ایمن از شام تا صبح گاه

بروزی که از روز ها آفتاب بهین جلوه بنمود بر خاک و آب

سپهدار چین از سریر بنوش سکالش کزی کرد باره نمای

جهاندیده تر بود دستور او جهان روشن از رای پیرنوز او

حسابی که خاقان برانداختی بفرمان او کار آن ساختی

درین کار زان کار دان رای جست که در کارها رای بهتر درست

که چون بهارم این داوری بیسیج چگونه دهم چیز را کوش هیچ

چه مهره برآرم از مهره کین تا بین چین که آمد در ایوان چین

بدستور خود گفت خاقان بمن درین کار مارا الکی ره نمانی

اگر حرب سازم مخالف تو بیست بتارک بر بنش تاج کی خسرو بیست

وگر در سر بنش مدارا کنم ز بونی بخلق اشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار چه بود از کند کردن این کارزار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر که هست از نصیحت ترا ناگزیر

برانید تشم از تندی رای تو که تندی نشود کار فرمای تو

بلنجر و بلشکر بزور آیدت ز بون گشتن از کار دور آیدت

چماندار ری آید چنین زورمند در دوستی را باد در نبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت نشاید درین کار ماندن شگفت

چه بود از کند کردن این کارزار همه نکته کار سازیست این

بدین گونه کار خدایی بود خصومت خدا آزمایی بود

نشاید بر زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را گر دهد باد خراب

پذیره شود ار نه سپهر بلند
بدولت کمر ایمان در آرد کمند

نه اقبال را شاید اندیشه کرد
نه با مقبلان دشمنی سیر خفت

میاویز در مقبل ایمنی بخت
که افکندن مقبلان بهست سخت

چو مقبل کمر بست بیش از کمش
طمع چه نشاید زدن بر درش

سکندر کمر در بر با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن بر سنگ بر آنگبینه بخیست
که چون بشکند دیر گردد درست

کلی کان ز فرمی بستون سر کرا
کل افتد نشان لبک ماند بجای

درستی بود در خمهار خون
وی زخم که موی نارد برون

بر این کوشش کین آزادهای سیاه
بآرزم باید درین بوم راه

بچینی دران بوم و بر نوبنین
که این بارگاه بر سر چین رسید

مبندار کز کنبد لاجورد
رسد جامه بی کبود نی بمرد

نوای جهان جارح آهنگی است
خلل در بزشتم نه در چنگی است

درین کهنه سازکاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون دران داوری
بگوشش نبید از فلک یاوری

ارزان جایها اختیار آمدش
بر پیشش کریمی در شمار آمدش

بران بحر شد کاو در سر براه
بر سم رسولان شود نزد شاه

بپیند جهاندار بی شاه را
همان سر فرازان صکاه را

تماشای آن شاه با فر کنند
بر ایوانگاه تذرو پیکر کنند

بیاسا قی آن جام گیتی نمای
بمن ده مرا ره بگیتی نمای

ز ران جام خوشبوی گیتی فروز
کنم ره بسنگ اندرم عنبری

آمدن خاقان چین بدرگاه سکندر

چو روز از کمر بر زد خورشید تاج
سپهدار چین کار بست و بساخت

سحرگه که زرین کش آفتاب
ز ساحل بر انگیخت بر زرد اب

سپهدار چین بر سپهر بارخنین
رسولی فرستاد از آیین و دین

بلشکر که شاه عالم شناخت
بدان گونه کان راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
ز ران آمدن یافت شه آگهی

که خاقان بر سور نو فرخنده بیست
بدین مهمان یکدلی در بیست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجایی رسولان ز قیصر نشاند

در آمد پیام آور ریز فراز
بپیوست گفتار این دلنواز

بفرمود شه تا نشیند زپای — سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخن گوی مرد — نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی نشد و دیده بر هم نبرد — نه نیک و بد خویشتن دم نزد

زبیکار آن خلوه مد هوش ماند — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی از نیک داری بیار

مهی روی پوشیده در زیر تیغ — بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

که آمد شه شاه ایران و روم — برومند باد او همه مرز و بوم

زبهر خدمتش تا بصحرای چین — بفرمان او نگسلد بر زمین

جهان بی دل و یار کامش مباد — سر بر جهان بی پناهش مباد

تهمتن سخنهاست بسیار من — که ان در بهر انس است گفتار من

فرستنده مر جنبانیدن مرا — که خالی کند شه زبیگانه جای

بنالد کس از خاصگان شاه او — چرا او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن انجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت ایخنان خوش آیدش — شکوهید در خلوت آرایدش

بفرمود کز زیر پایی بند — نهادند بر پای سرو بلند

همان صاعدش را بزین بر کمر — کشند بند در بر بزیر زره

سر انگه از خلق برداختند — همه خاصگان سوی او تاختند

ملک ماند خالی و ران جای خویش — نهاده بکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالی سرای — نهفته سخن را مکن بر ملای

بفرمان شه مرد پوشیده راز — زرا زنهفته گره کرد باز

چو برقع زروی زبان برگرفت — سر آغاز آن داستانها گرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ — کل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون کل بر او برزده — جهان از تو سرسبزی آموخته

بکیهان فلک رزم نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

برانم که گوینده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار

شه از راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام — کز ان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز رستاخی کار او — بیندیده نشمرد بسیار او

به بندی مرو با یک مرز و بوم — که پیدا نبود در وی دیار و بوم

شناسیم من ازبار کیخسک را — همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم آرزم و تاب — زپوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی بران داشتست — که در پرده پوشیده نگذاشتست

چه بی‌همتی و بدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افکنی در ترازوی من

کو زن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از یک نشیب

جوانش چنین داد خاقان چنین — که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه دران گریختم پناه — که بی زینهاری ندیدم رشاه

چو من با گرفته درایم زور به — نه برد مرا هیچ بدخواه سر

سپه شیر چندان بود کینه ساز — که از زور و روندان بماند گداز

چو دندان کنان گرد بر دن آرد نهیب — زخونش کند در کند رتند شیر

زمن چون بدان شاه نجوزیست — چو امروز شه زمن دورنیست

مرا بیم شمشیر چندان نبود — که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه از تیغ تیز

تو گر کان خیانت نکردم نخست — که بر من گزندی نیاید درست

تو آورده سوی من تاختن — مرا با تو کوشیدن کین نساختن

خصومت کری بر گرفتم زراه — باین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی

وگر تیز کردم کناهی بزرگ — عزیزی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر شد بداد انصاف شاه — که رحمت کند خاصه بر بی‌گناه

پناهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دست دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد کرد اورست — خدایش بهر کار یزدان پرست

ازین جنس گفتار شیرین زبان — که برگشتا دارد دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش — چو بخت از کرفتاری آزاد باش

همه بی تو زین آمدن هرچه بود — چه کم تا خی آمد بیاید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو — که چون رضای تو جوید درراه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست — درین جستن اعزاز و انجام چیست

کرم دست بر سینها نهاد از نیاز — کنم هر چه فرض شاه را کام ساز

کران تا کران بندگان ارد ست من — همان تیغ و دور افتد از شست من

زمین را بپوشم بگرد سپاه — کنی بی

چو مرجان نداریم رخصت درنگ — چه باید بدن چنگ در تیر و تیغ

که چون باسگان آید بچنگ — بسختی چه باید تیر افگند سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی چنگ دادن بکام

اگر تخت چیز خواهی و تاج و فور — ز فرمان بری نیست این پنده دور

وگر بگذری از محابای من — بنخشی من جای ابای من

پذیرنده مهر و نامت بشوم — درم تا خریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه — زیاده شود سده عدد خواه

بچین بر کمر بسته کین مباش — قبای ترا که چکی چین مباش

ز جمله غلامان کشور رهی — بگین هر چه من بنده چین رهی

گر فتار چین کی بود در پناه — ز چین دور به طاق ابروی شاه

شنهشاه گفت ای پسندیده راه — سخنها که بر سیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم بافغای چین — که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک — کنم کشتی از کینه سیکانه پاک

بفرمان بگیری هر کشوری — نشانم جدا گانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شتم بر زمین — نهادی مسلیم سر بر زمین

سرت از دو لت بلندی دهم — ز تاج خود بره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — نگیرم در ین کار ها نام و بخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش — کشی هفت سالم مراد خویش

چو آری من عمر ده هفت سال — دگر عمرها بر تو گردد حلال

نبشته ده فرمان را سار داد — جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمری چنین هفت سالم خراج

چنان به که باد اش عالم دهد — خط عمر با هفت سالم دهد

جهانجوی را بایسج نغزاد — پسند آمد و کرم شد منزاد

بدو گفت شش سالم دخل و بار — بیامرد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیکسالم دخل از تو کردم پسند

چو سالار برگشت و سالار بهر — بآن چوب رومی گشت فیروز بهر

به نوک مژه خاک درگاه رفت — پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه گر چه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروی یاد از خدای

مرا برچنین زینهاری بخشت — خطی باید از دست خبیر و درست

که چون من نگشتم دخانگی پیشش — شهم بر نبیکی دارد جای خویشش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه — ز بهر سری خویش دارم نگاه

دهم خط خود نیز من شاه را — که خیره بود فانسیم راه را

برین عهد ستان رفت پیمان گسی — که در پیمانی نکوشد کسی

بخوانید کین تازه دارند مهر — مگر گیرد روشن بازماند سپهر

بفرمود شه تا قریبان بابر — کنند آن فروبسته را رستگار

زنند درفشان پی بر تبر نهند — بتارک بر شش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکر که خویش برگشت باز

خرامان و خندان و شادی کنان — در آمد بچین طبل شادی زنان

چو سلطان سپهر جیبر بر سر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان کنجی از زر فشاند — که مهد زمین کاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز — ز حریره زمین کبیت یاقوت ریز

نشست از که شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را — فرموش کرده تک و تاب را

دل ار کار دشمن بسنده بدی — نه او را بی تنگ نه بر ولی

صبوحی ملوکانه تا ضبح راند — همی داشت تخت بنده تا تخت ماند

چو یاقوت تابنده زد بیخ شعشعت — جهان گشت با آب و با قوت و جغت

در آمد ز در دیده بانی بگاه — که غافل چرا گشت یکماره شاه

رسید اینک ارد ور خاقان چین — بدانسانکه بر درد نیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ تا خاسته

ز بس بانگ پیلان که از گرد راه — شده کرد بر روی خورشید و ماه

سیاهی که گرد آرد جوهی بسی — نه بیند بجنگ جایی چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته — چو دریا بآهن بر آنباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل — ز شه تا بدو بیست دیرارد میل

چو زین سان شمرده بیافت آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد — بر آراست لشکر بر بیم نبرد

بیرخاش خاقان کمر بست چست — که بستم دیمان او را دو دست

بفرمود تا کوس بر بین زدند — با بر دود از چنین زدند

بر آراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و کرز و کمان و کمند

سراپرده با ساو و آذرگشسب — برآورد کوهی چو دریا و میغ
چو خاقان چنین یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلب گاه — با و بارگفتا که کدام است شاه
بگوید که ردغان سپهبد منم — ندارد نهان روی زرد از منم
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قهر اگند چین بر کشید
برون برد پیل افگن خویش را — رخ افگند پیل بدانديش را
بغرید بر سان ابر گران — دمادم درآمد ز هر دو کران
ز چینی نجست چنین را بر و نجواه — ندارد بیمان مردم نگاه
سخن را بست گفتند پشتیبان — که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم اکسان دیده اند
وگر پس ز آن خویشتن داشتی — ره خشمناکی چه پیش داشتی
دران بود چینی خجسته اوا چه بود — وز ین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان و قول اندرکی
ز چینی نجوید کسی مردمی — که جز صورتی نیست شان آدمی
خبر زن که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود

اگر ترک

اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قباد داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببد عهدی اکنون بر آری غریو
اگر کوه پولاد بودی سپهر — وگر خیل یاجوج بودی شکوه
بخندد زیاجوج پولاد خای — سکندر چو بود سکندر رجای
تذروی که بر روی سر آید زمان — نه نخجیر شاهین رسد بی گمان
ملخ چون سپر بر سرخ را سازداد — بگنجشک خط بخون باز داد
اگر سر بر آری بپایم کلاه — وگر پر نپرسش آری پذیرم گناه
مرا رسم نیست بنور دریش — چو رسم نبود هم نویسش هم منش
سپهدار چین گفت کای شهریار — نه بچیده ام گردن از فرمان یار
همانا نبک خواهم که بودم نخست — بسوگند محکوم سوگند درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو — نه بندم میان از فرمان تو
از ان جنبش آن بود مقصود من — که خوشنود گردی ز خشنود من
بدانی که من با چینی دستگاه — بر چیخ و انجم گشتیم کلاه
نباشم چنان عاجز و زور کوه — که بر گردم از چنگ بی دستگی زور
بایران سپاز ترک گر چینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیام ستوه

ولیکن تا بخت یار یکیست | زمینت رهی آسمان چاکریست
ستیزنده‌ای یا خداوند بخت | ستیزنده را سر در آرد ز تخت
فلک میکند پشته را پاوری | مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل | سوی شهر روان گشت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو غمگسار | پیاده بنزدیک او شد فراز
زهر شش یکی بر کبی در کشید | زسر تا کفل زیر زر ناید
چو بر بارگی کامرانش نشاند | بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز اینش دگر داد بسیار چیز | رها کرد آن دخل یکسالهٔ نیز
چو شد شاه را خان خانمان رهی | خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد دران بهن جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی بی خرد بگسلند | بداد و ستد در بهم آمیختند
سپه از چپ و راست هر دم ز چین دیار | فرستاد نزدیک بر شهریار
که در که نشینان شه را تمام | کفایت شد آن منزل در صبح شام
همی بود بارود و می جام شان | همان نزد بگذید بگزید آرام شان
چو از می بپرداختند سر بخفتند | بیک جای بی تخت بی مهتری

نخوردند بی یکدگر باده | باز ادبی از خود برآزاده
بیا ساقی آن می که جان بر دمیست | ممن ده که چون جان مرا در خورست
مکن بوکه عمر بتر مرده را | بجوش آور دمغز افسرده را

مناظره گردن رومیان و چینیان در صورت کریش سکندر خاقان

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان نشستن بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین
زرد و در ایوان او از چین و رنگ | سماطی چنین صف نهاده بآورده تنگ
بمجلس چو آراسته شد مجلس | زرومی چو مهمان گرد بر چاکرش
دران خورد مهمانی با ناز و نوش | رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن رفت از کار و کار آگهان | که زیر کی تن آن کیستند در جهان
زمین خیز هر کشوری را دهیست | بهر کشور از نیمها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد این یکسری
یکی گفت کاید که از اتفاق | سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر مردم شهر بخت | زبان بسته بهتر ست از زبان

یکی گفت نیا نتی اهل روم — پسندیده تر در همه مرز و بوم
یکی نقش بنیده از نیش بین — که افسانه نقد و حسابش چنین
ز چینی و رومی در این داوری — خلاصی در آمد بعجز آوری
نمودند هر یک ز کار خویش — نمودار ی از نقش بر کار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق — که بسپارند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرو دآمد از نقش بند
بر این گونه رومی کند دستکار — دران گونه چینی نگارد نگار
نه بیند پیرایش یک دگر — مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار کردند بپرداختند — حجاب از میان کرد و بر داختند
به بینند کز هر دو پیکر کدام — نو آیین ننماید چو کرد و تمام
نشستند صورتگران در نهفت — دران جعبه طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار بر داختند — حجاب از دو پیکر بر انداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تعالی و تعلق نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این چنین صورتی — دو ارژنگ را هر یکی دستکار

میان دو بیکار نشست شاه — در این دو دران کرد بیگونگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه بی برد بر پرده رازشان
بسی یاز ان در نظر بازجست — نشد صورتی حال بر وی درست
دوی در میانه یکی فرق بود — که این می ندیرفت و آن می نمود
چو فرزانه بیدار این در و بخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
در شبی طلب کرد چندان شتافت — که این نقش بر رشته را باز یافت
بفرمود تا رومیان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی در فراخ
رقمهای رومی نشد زآب رنگ — بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار — شکفتی فرو ماند رو شهریار
دگر باره حجاب از میان بر کشید — همان پیکری اول آمد پدید
بدانست کان طاق افزوده — بصیقل عمل دار داند و خسته
دران وقت کان شغل مشتاختند — میان حجابی بر انداختند
مصور شگرفی بود چینی نیک — مصقل همه پیکر رومی بتاب
هر آن نقشها کاصیقه زنده شد — با فرو زش صیقل این همه پیکره شد

بران رفت فتوی در دین او
که هیبت از و شهر هر دو یاری

که چشمی بود چیره در نقش دست
بصیقل چو پردی کجا چیره دست

حکایت

شنیدم که مانی بصورت گری
ز ره چین سوی شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند
بران راه بی‌اندازه بشتافتند

در افتنده حوضی چو پر آب
بدان راه بستند چون چوص اب

گذارند کیهای بر کلک دیبر
بر انگیخته موج چون آبگیر

جوآبی که بادش نگندی قرار
شکن بر شکن مهر بودی بر کنار

همان سبزه کو بر لب جوص رست
بسی بر بران حوض بشکست دست

چو مانی بصحرا زنیاران بدور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض بشتافت تشنه گشته فراز
بمر کوزه خشک یک باز

چو در کوزه سر حوض تنگ بست
سفالین بران کوزه جای بشکست

بدانست مانی که در راه او
بدان جوصه چینان جایه او

برآورد کلکی بایین فریب
بقم در بران حوض مانی دویب

نگاریده بر آن کلک مانی دویب
سبک مرده بر روی آن آب کبیر

در و کرم چو شنیدند بیش از فنا
که تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
یکی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی در آن آب زده دور باش

ز بس جاده و بیغاره و نهنک او
بدو بگروید از نهنک او

به بین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر برانداختم

جهاندار بار شاه چین چند روز
برخشنده می بود در بارگاه فروز

زمان تا زمان مهر شاه میفزود
همان را و این را بجایی ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
که گردم سوی کشور خویش باز

جوابش چنین گفت خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

کجا مرکب شه کند تاختن
زمانبندگان نبندد کمر ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیدار بیش
عجب ماند شه در وفادارکیش

بانقیاد هر جا که خواهی خرام
تو بی قبله هر جا که سازی مقام

سپهدار چین هر دم بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری
بکوشش اندرون جلقه چاکری

بابین خود نزل نه مه رسانند
بدان مهر خود را همه میرسانند

اگرچه ملک داشت بالا و پستش
زنان تا زنان گشت مولا بدستش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زید دستی کند

شه آن کرد و با چنین از صدف
که بارد ان نیسان کند با صدف

زپوشید بیهنای بغداد و روم
که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بتهای رخشان ز تکاپی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

زبس خسروی خوان که چندین نهاد
زنیتاند چنین جلس گشاد

بچندین در نماند از خلایق کسی
که خرسی نپوشید با طلسی

چو بنمود شاه از سر تنگ خوی
بدان تنگ خشمان فراخ آبروی

چو ابروی شه بود پیوند شان
بچشم و سر شاه سوگند شان

همه بر خط امر او سر زدند
دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن کردم
سر تنگ قدح زیر دردامنم

سر تنگی که از صرف یا بود کی
فرو نشوید از دامن آلودگی

مکن تنگ بر کس ای بی‌بصر چشم بینا نگاه
بیا ساقی آن چین در ابروی ما به

دلم را امید لدار بی شاد کن
زبند غم امروز آزاد کن

اگر در محل خاقان چنین ان تست
بکن خرج را [illegible]

بخور چیزی از نان و چیزی بده
برای کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله تر سیم که دیر ایستی
به بیرانه سر بد بود بنشستی

در خرج بر خود چنان بر مبند
که گردی زنا خود دلی در دمند

چنان نیز یکسر ز خود بر مدار
که آبی ز نیهوده خواری نخ

بر اندازه کن بر اندازه خویش
که با بتد میانه نماند کنه بیش

چو رشته ز سوزن فرو نگذرد
سبا چشم سوزن که در بگذرد

سخن را کن اندازش کن نگاه
چندین نقش بر زد بچینی بتند

کز آوازه شه جهان مارگشت به
که چندین زر امد آمود در امن بدر

شب و روز خاقان در ان کار بود
همی خصب ارکیت بیاد رسی

شب و روز خاقان در ان کار بود
که شد زاد بدها بی رنج

ملوکانه مهمانی ساز دش
جهان را بسیم مکث اندازش

کند بتکسهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار — فرو زند چون طایع شهریار

برآرامیت بزمی چو روی بهشت — که دندان شیران بر این سیر گشت

چنان آرمیدی بمیده چو شکوار — برآسایت جانی ستاهوار

که هرگز آزروی بعالم نبود — که یک یک بر این خوان فراهم نبود

کند بهت از خورشهای خطی — که رضوان نیارد بدان آنچنان در بهشت

ز شکر لبی نخبه حلوای نغز — بباد ام سرمنش آکنده مغز

ظرایف بر از ران بریان که دشت — یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر نخشد اینکه جوهر شناس — کند نیم آنرا ببالای قیاس

چو شد خانه گنج بر داخته — بدان کو نه مهمانی ساخته

شه بزرگ با شهره کار جوی — بخواهش گری شد بر شهریار

بنیاز کنان گفت اگر بخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه

سر شش ز اما فسر گرامی کند — بدین سر بر کیش نامی کند

زمین داد بوسه بایین خویش — فرو داز زمین بوسش از قدر بیش

بدیرفت شه خواهش کرم او — بر فتن بکهد اهت ارزم او

شه و لشکر شه بیکبار گی — بر خوان شدند از سر بار گی

زمین از سر کنج بگشاد سبد — روا رو بر آمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر اب حیوان رسید

بنیادی بر ان تخت زرین نشست — ز کافور عنبر بر نجی بدست

یکی تخت زر دید چون آفتاب — در و چشمه در چو دریای آب

جهاندار فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بسته پایی چو است

نوازش کنان ش ملک پیش خواند — ملک قدر بر گرسی زر نشاند

دگر پاجداران بفرمان شاه — بر انو نشستند در پیش گاه

بفرمود خاقان که آرند خورد — ز خوانها زرین شود خاک زرد

فرو ریخت بیشاهانه بر گی فراخ — چو برگ ز ران بر گ ریزان شاخ

در آرزو گاه فرخار دیس — نگرد آزرو با مقابل مگس

بهشتی صفت هر چه در خواستند — بر ان مایده خوان بر آراستند

چو خوردند هر گونه خوردها — نمودند بر باده نا وردها

نشاطی همی قرمزی ساختند — بساطی هم از قرمزی اختند

نشسته بر اش ز هر کشوری — غریب او ستادی بر اشگری

نو اسار خنیا گران بشگرف — بتانون او ران در او رده صرف

بیامد نوازان سعدی بهر رود — بگردون برآورد آواز رود

بهر اندیشگان ره پهلوی — پس نغمه داده نوا را نوی

همان بانگ کوبان گشتمیزاد — معلق زنان رقص چون دیو باد

ز یونانیان ارغنون زن بسی — که برند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم — برآورده از رزم و ز چین علم

در کنج بکشاد چیبال چین — ببیرد خبت از کنج قارون زمین

بخبث از جواهر در آمد بکار — رد راعه و در راع کوهر نگار

ز بلور رانبده چون آفتاب — بگی دست مجلس چو بتری بآب

ز دیبای چینی بخروار ها — هم مشک چین باد بی انبار ها

طبقهای کافور با بوی مشک — ز کافور تر بیخ عود خشک

کمانها چاچی و چینی بزه — کر آکنده بشمشیرهای تبزه

نگاوه سمندان جنگی خرام — همه تازه بیکر همه تیز کام

یکی کاروان حمله شاهین و باز — بجرره و کلنگ افکنی تیز باز

غلامان شکر شکن چیل چیل — کنیزان که در مرده آرند میل

چهل سیل با تخت و دیبه کتیوان — ملبند و قوسی ز سخت استخوان

چو نزد

چو نزدیک چندین بتان مهمان کشید — جز این بتکنیها مزاوان کشید

پس از ساعتی کنج لونا بکرد — از آن خوبتر بتکده ساز کرد

خرامنده جنگی فشرده دم سیاه — نگاوه تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی — نشیمنش از بوی و از آگهی

سبق برده از راهوان در شتاب — بگردی چو آتش به تندی چو آب

بصحرا ز مرغان بسبک خیزتر — بدریا ز ماهیان تیزتر

بجا بک روی هیکرش دیو زاد — بگردندگی گفتیش دیو باد

با نگیزش از آسمان کم نبود — صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آورد با ورد گاه — که او ماند از و هم در نیم راه

فریبرز رخ افکنده در روی شهر — فکنده فریبرز فیل او قهر

چو دو هم از همه سوی مطلوب خویش — چو آمد بنه در تبیز رفتن تمام

سمندر نگویم سمندر فشی — سمندر فشی نی سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر — ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دو ران مر آمد شدن تبز بال — شدن چون جنوب ایل چون شمال

عقابان بسینه حمایه ز اهنگ او — عقابان سینه حمایه ز اهنگ او

لبی خون گرد و کرده در گردنش — عقابین چنگی عقاب افکنش

چکرسای سیمرغ در سنگلاخ — شکارش همه گرگ بدن باختن

غضبناک و خونریز و کینه‌جوی — خدا فریدت نمیداد چشم

طغانشاه مرغان و طغرل تمام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی — کل اندام شکرلب مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته — فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سیر و بلند — مسلسل دو کیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کاب ازو می چکید — بآتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه کل اندر چمن — بنفشه نگهبان کل یاسمن

سهی سرو محتاج بالای او — شکربنده و شهد مولای او

کمر بسته زلف او مشکناب — کند بر نشش کمر بسته بر آفتاب

سخن گوی شهد شکربارده — بشهد و شکر بر ستم کاره

بلب بر سمن تر و عاقم لبش — بسنبل دم فاقم انگشت او

ز سلسل سن زنخ گوی انگبخته — برو طوقی از غبغب او بخته

بدان طوق گوی آن بت مهوجه — ز مه طوق برد و ز خور بند گوی

زابرو کمان کرده و در غمزه تیر — بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خورد از لطف اندام او — ز خلقش بدید آمد می رنگ و بو

هزار آفرین بر چنان دایه — که پرورد زانسان گرانمایه

ترد بر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بتنگی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست اورا دهان — همان نام او نسبت اندر جهان

رسانند تحفه ارمغان — بتعریف آن تحفه شد نام بلند

که این مرغ و این باد کی بین کنیز — بر مرغ و بر شاه باد انگیز

نه کس را چنین خنگ چنگی بدست — نه مرغی چنین آمد آسان بدست

بگفتن چه حاجت بگیتی بکام کار — هنرهای خود خود کند آشکار

کنیزی باین چهره هم خوانیست — که خوب و بدش هر کسش نامیست

سه خصلت ز مادر اورد همیست — که آنرا چهارم بگیتی نیابد بدست

یکی خوب رویی که بینند کی — که هست آیتی در فرینندگی

دوم روز مندی که روزی نیرد — نه پیچد عنان از ره مردمی

سیوم رود خوش او زی مالک رود — که از زهره خوشتر بسر آید سرود

چو آواز خود بر کشد زیر و زار — بخندد بر آواز او مور و مار

جهان جوی می از زان دل آرامست — خوشش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی — نه بذیرفته شد او رفرارنگی
سهمبل نازک و خار محکم بود — که مرد انگی در زنان کم بود
زن از ریسمان تن بشد که ریمن است — زمردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود
زکاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن
کران داشت آن لشکر شهریار — زنان را نه مردی مذید استوار
بذیرفتش حلقه در گوش کرد — چو بندی بدولت نامش قبا موش کرد
چو آن شکوهیده ماند بر فت شاه — شد از خان خاقان سوی بارگاه
سحرگه که طاوس مشکین خرام — برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شد باده بر کوه نهاد — سراپرده در بارگی بر کشاد
سپر بر دو زنهی دو در لهو دوی — دگر باره شد مرکبش تیز پوی
سوی بارگستن بجنبید کار — بگردندگی گشت چون نیروی کار
بیرمی چهره ترک که خاقان چنین — بشد دادتا دارش آیین نازین
از انجا که شد را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بر ندان سرای کنیران بشاه — همی بود چون سایه در پیش جاه
یکی روز رکین چو خرخ چوگان بدست — زشب بازی آهنگ گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگان خود می سپرد
در آمد بطیاره کوه کن — فرس میل بالا نه میل زمین
علم بر کشیدند در گرد کشتان — مذید آمد اندر فور محشر نشان
ز شکر که عرضش نو فرسنگ بود — بیابان نیجه پر تنگ بود
ز صحرای چین تا مدیا چند — زمین سند ملو بود فرسنگ بند
سپه چون در آمد بعرض شمار — گزیده در و لو د یا نصد هزار
میان و پیش پرکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران لو لاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد بر گرد او چون کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل مستحق پهلوی — روان در پی رایت خسروی
کمر بازران غلامان خاص — چو بر شیوه نغوه زرخلاص
و تا آن جوشنده چون اسپیل — زهر سو جنیبت کشان چهل چهل

ندیمان تهمتنه بر کرد شاه — که آسان از ایشان نشود بنج راه
خیلمان شده خسرو خسروان — طرف دار چین و رکابش دوان
نشیب و فراز چنین بسپرید — اشارت چنان شد بخاقان چین
که کرد و سوی خانه خویش باز — در اقلیم بربکان کند ترک و تاز
جهانجوی را این سخن سود کرد — بآب و بروی یار رود کرد
عنان تافت شاه کتبی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد به نزدیک آن شهر رود — بفرمود تا لشکر آید فرود
بهر سو زمان لشکر آید فرود — نشستن بدان جای فیروز دید
طناب سپهر آیرده خسروی — کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز ایوان نوبتهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشت چیحون کنار
چو شه کوشه ماورا النهر دید — جهانی نکویم یکی شهر دید
از آن بارگاه گزیده بدش آمد — بس داد کانجا درنگ آمدش
بنا های ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو بنتر بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازو ست — شنیده چنین هست که بنیاد ازو
خبر کرد هشتند در اسپهان — که شاهنشه آمد بپیکانه بوم

بهر شهری ایستادی و فتح شاه — بشارت رسانان گشادند راه
بشکرانه رایت بر افراختند — بهر خانه خورد بین ساختند
فرستاد هر کس بسی بار و گنج — بدرگاه شاه از پی باج
بیا ساقی امشب بکن شاب — که بادی رسد از عرب آید کلاب
می کاب در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

رفتن سکندر بطرف روس

جهان کرد زاد و جهان باختن — خوش آمد بسغد و در صغد ساختن
بهر کشوری میل آسانتی — بهر مژده کردن ورا آشتی
ز پوشیدنیها و خوردنیها — ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو هر پی سر انجام کار — بشهر خود اهمت آدمی شهریار
فرو ماندن اندر شهر خود ناخوشان — به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری نبود — همه میل بر بشهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن در که فرزانه راد — چو باد آورد یاد یاران شاد
هوای وطن تیز دل آسا کند — نشاط هوای خرد اسا کند

زمین عجم زیر پای آورد — سوی ملک اصطخر رایی آورد

جهان بر ابر او فروزنده زار — بلندی در آرد بلو رنگ خویش

بر این ملک بوشش آغرین بگذرد — بدو نیک آن مملکت بنگرد

نمانند که ترتیب ها نو کنند — بسیج زمین بوس خسرو کنند

کنند تازه نان پایه هر کسی — دران پایه سازد نوا رش بسی

بخواهند کان ارمغانی دهد — جهان راز تو رندگانی دهد

دریس پرده میرفت اندیشه — نداز زندشاهان چیز این پیشه

دوانی که سالار ایجار بود — به بنیرویی شه گردن افراز بود

دوانی کمر بسته بر حکم شاه — سبکی کرد آغاز بیمود راه

درآمد بر شاه بنکی بسکال — بنالید مانند کوس از دوال

که فرمانروایان ز بیداد روس — که از مهد ایجاز نشنید عروس

کس آمد گران ملک از آهسته — خبابی نماند از همه خواسته

ستمدیده روسی زالان و کرک — شبیخون در آورد هنگام تگرگ

بدربند آن باجبه پرداخت — بفرو طها سوی بر بار شد تخت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد

بمازاران رسید

بمازاران رسید — که ره بسته باد آن پی ستوران را

بخرگشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار اگنده خسروی ماند — همان در خزینه بنوروی ماند

ز گنجینه ها تهی کرد جای — خرابی بدر آمد بصحن سرای

همه گنج را برد با جمله رخت — دُر از درج بر بود دینار تخت

همان ملک مرزع برانداختند — همه گنج بر کنج بر داختند

بمازاران بر دند نوشابه را — همه شنگ تندی بر سنگ قرابه را

ز چندان بحر و سمان که دیدی بجای — نماندند یک بازبن بر ایجای

همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی — از ایشان باوه کشتن برآسودمی

من اینجا نجد مرت شدم سر بلند — زن و بچه ایخا بزندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه — خدا باد یاری دهد داد خواه

بدین کز روسی در سیمال چند — برو م و بارم بر سانند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابنده زان سان که بشتافتند

بتاراج بردند نوشابه را — همه شنگ تندی بر سنگ قرابه را

بخرگشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار اگنده خسروی ماند — همان در خزینه بنوروی ماند

ز گنجینه ها تهی کرد جای — خرابی بدر آمد بصحن سرای

همه گنج را برد با جمله رخت — دُر از درج بر بود دینار تخت

همان ملک مرزع برانداختند — همه گنج بر کنج بر داختند

بمازاران بر دند نوشابه را — همه شنگ تندی بر سنگ قرابه را

ز چندان بحر و سمان که دیدی بجای — نماندند یک بازبن بر ایجای

همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی — از ایشان باوه کشتن برآسودمی

من اینجا نجد مرت شدم سر بلند — زن و بچه ایخا بزندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه — خدا باد یاری دهد داد خواه

بدین کز روسی در سیمال چند — برو م و بارم بر سانند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابنده زان سان که بشتافتند

سمانند کشور کشانید شهر — که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زناهتد چون گرگ و شیر — بخوردن دلیرند پیر چون دلیر
ز روسی نخوبید کسی مردمی — که خصوصیت نسبت شبان آدمی
اگر مرغزی بار کوهر بود — بکوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن چه نهان بگنج — بسی بوم بهار ارسانند رنج
به بیداد کردن به آرند بال — ز بازرگانان ستانند حمال
خلل چون درین مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از کفت او — زبیداد در خانه و جفت او
پریشان بشد از بهر نوشابه شیر — که بر شاه بود آن و لایت پذیر
فرو برد سر طره و خشتهاک — وزان طبرکی سر برآورد پاک
نوشاد خوان گفت فرمان شاه — مرا در دل آمد آنچه در جان تراست
از ین گفته به باشد از یکدری — تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که سر چون به راه آورم — چو سرهای چنبر بخاه آورم
چه دلهای مردان به آرم بهوش — چه خوبهای شیران به آرم بجوش
برآرم سکان را ز بنور افکنی — که با شیر بازیست کور افکنی
نه بر پاس مانم نه روی بجای — سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس و مصر و سپت بنگشم — سر اسمه در پای پیلش کشم
برآورم ار کوهش و رنگ را — در آتش نشانم همه بنگ را
نه در غاره کوه ارزهای هیلم — نه از بهر دارو گیاهی هیلم
کز این کین نخواهم ز کرکان روس — سلم سمک نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ و بر پاس دانشکنم — زیر پاسی روس به نرم
کز ارگوشش جنج باشد آمان — بخواهم کین خود از بدگمان
همه بر دو را باز جا آوریم — شتابنده را زیر پا آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند
گران اسپیم در سنگ شد جانگیر — برون آورد پیش چون پیل نیر
بجارد کشاده شود کار سخت — بمدت شکوفد ثمار از درخت
نبینی ز چاره دل پیر را — که کرد در زمان اقتدر مان چیره
درین ره چو بیرد اشتم ترک و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه کمان نادر یابی ز اوف — با هستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم دران مملکت چند جای
چو بر بین من استاتم رسید آگهی — به آرخت من باشد از من تهی

بجنبش کرآینده شد بر زمین — سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از بیم راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوانی چو پیدا بیابان بدید — بر آسود زان خشم و تشنگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد — زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر — که از خورد نش بیست کس را گزیر

نه بادو حکر گوشه آفتاب — که هم آتش آید یکو هم آب

دو پروانه بینیم در یک طنبگاه — یکی رو سفید بهست و دیگر سیاه

نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما نخوانند و بس

خروشی از چیرایی داد این بدان — که سازد کباب این دو پروانه را

گذارش کن در بن این بیغ باغ — چنین بر فروزد چیرایع از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلسوس — خبرها نا خوشش نیامد بروس

نخفت از نشیب غمش کین جوی — زهر کونه رایی بر اندیخت

که چندش در بن کار چون آورم — کزین عهد خود را برون آورم

دگر روز کاین نو ریحانه رنگ — زهیلوی شد نیز بکشاد تنگ

سکندر بر ان خرمگه خیمه زد — که چون باد بر خاست چون بر جهید

بخواننده بخش

چو شنید این حکایت جهاندار — وزان سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا بس نشیب او — حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت — زجیحون در آمد زابل گذشت

بدان تا کند عالم از رو مش پاک — قرارش نمی بود در آب و خاک

در ان تاختن دیده بی خواب کرد — کذر بر بیابان شتاب کرد

بیابان همه خیل خرگاه دید — در و بعتبان سیمین سپاه دید

بچهره چو اتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ خرگاهشان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان بی شکیب

نقابی نه بر صفحه روی شان — نه باک از نبرد و نه از شیون شان

سپاهی عرب پیشه روشنک و ناب — چو دیدند روی چنین بی نقاب

زتاب جوانی بجوشش آمدند — در ین راه دوری سبک کوشش آمدند

کس از بیم شه نیز تنگ تازی نکرد — بدان تعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان بآن فره راه — نه خوب آمد آن تا عده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه البیا بجواب

زمحتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زان بود دیو کمان مرد مرد

یکی روز مدت برین کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواخت سان / به تشریف خود سر برافراخت شان
به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده نه در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم و شوی
اگر زن خود از سنگ و آهک بود / چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشت بانان شوریده رای / شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین شه روی در بستنی است / در آیین ما چشم بر بستنی است
چو در روی بیگانه نادیده به / حجابت نه در روی بر دیده به
اگر شاه را باید از ما درست / چرا بایدش بند در روی بست
عروسان ما را بس است این حصار / که در حجله کس ندارند کار
سرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو سرقع انداز بر روی خویش
کسی کو کند دیده در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار

جهاندار گر نیک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد و بد و جان دهد
همه شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه از زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را باز گفت / درو چاره خواست با کار جفت
که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست کز کس نپوشند روی
وبال است از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده بر نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هر چه میخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست
جهاندیده دانا به ننگ اختری / در آمد بتدبیر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه

برو چادری از رخام سپید — چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دید آمد از رزم او — شده روی پوشیده از شرم او

در آورد از شرم چادر ببر روی — نهان کرد رخسار و پوشید روی

از ان بر در خیچاق رخسار بست — که صورت که آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه این نگار — در ین بنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندارند گوش — در ین بنگ بینند با بنده هوش

خبر داد دانای بیدار بخت — که خیچاق را دل چو بنگ است سخت

ببین کز چه بیمند بنگین دلند — بنگین دلان زین سبب با دلند

بر ین بنگ خون بگذرد در چشان — از و نرم گردد دل سخت شان

که روئی بر ین بنگ سختی ز خاره — که خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا نا بشد از ما بپوشیم روی — نبیند ز پیکانه شرم نشوی

وگر نیستی کاسمانیست این — بگویم که رزمی نهانیست این

بیامد دمی این طلسم بلند — بران رو بها بسته شد رو

بهنگ آن طلسم بر انگیخته — دران دشت بانده سپاه آمیخته

یکی تیر از کرد شان تا چه تیر — چو بافند کیاه بر لب انگبیر

زیر ما ننیز

ز پیکار ها تیر عقاب افکنش — عقابان همی زند بر آفتابش

همان خیل خیچاق کاتجار بود — دو تا بیش آن نقش نگذاشتند

زره گر نیاورده بد تا بزه — پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او — نهند تیری از جعبه در کیش او

شبانی که انجار ساند گله — کند پیش او کوسپندی یله

عقابان در آیند زاوج بلند — نماند یک موی زان کوسپند

ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

ضمیم بین که آن نقش بر داز کرد — که کاهی گره بست و که باز کرد

بیا ساقی آن بگر پوشیده روی — بمن ده که ریش همست بر و اشیعوی

کنم دست بیشه همی بگ بلند — بگیرانیچ بین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از روست بچاق جانب روس و آمدن ملک روس استقبال سکندر بقصد مصاف

دگر باره بلبل بباغ آمده — بر ی همی پیش روشن چراغ آمده

خیابان بر ی پیکری میکنند — مرا چون خیالی بر ی میکنند

ازین کان تاریک اهرمنی — کهر بین که دارم باین روشنی

هزار افرین باد بر زیرکان — که روشن بزر آرند از تیرگان

گذارنده شرح آن بر زبان — گذارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانا می رزم — بفرمود تا ساز و آذرنگ موم

بفیروزی بخش در خواسته — چو فیروز بخشی شد آراسته

ز جوبی چنان ساختند خیمه ها — که بر بست بر خیمه تیرکان برند

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای — شه از پیش پیکر همی کرد جای

بهر جا که بر فیت و میر بخت گنج — با مید راحت همی بر دریج

بهر منزل هفته چندی براند — بهر منزل هفته چندی بماند

چو منزل در آمد ببد خواه تنگ — همه بر ان یکدیگر تیز کردند چنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در مرغزاری ز ملک سیاه — بر آسوده گشتند زآسیب راه

چو انجم بر آرامگه تیره کهی — گشیده بگردون در روخرکهی

جهانرا ز رایت چو طاوس کرد — سراپرده را سر سوی روس کرد

بروسی خبر شد که رای رزم — در آورده لشکر بما مرز بوم

سیاهی که اندیشه را پی کند — چو برگه زند کوه رو جوی کند

دلیران بشمشیر زن پیش شما — بمردم گرائی چو پیچیده مار

کمند افکنان که چون تیر تیز — در آرند بر ها همی بیلان نیز

غلامان چینی درد دارو گیر — ز موئی جهانند صد چوبه تیر

سکندر ره تند آزدها همی — جهانرا ز استمگر بلا همی ایمن

نه لشکر یکی کوه با او روان — که در زیر او شد زمین با توان

ز بیلان دو صد پیل بولاد پوش — که آرند خونی زمین بر خروش

یکی دشت پر پیل بر پیل تن — همه لشکر آشوب لشکر شکن

چو قطار روسی که سالار بود — شد اگه که گردون در بن کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت بوم و بس — بگرد اندر هر هفت گرده عرس

ز پرطاس و آلان و خزران گروه — بر انگیخت سیل چو در یا ز کوه

ز ایشو ز میدان تا خوارزم دشت — زمین بر ابه تیغ و زره در نوشت

باهن شده غرق همه سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه

بسر در سر جمله آورده روی — گشاده نبد جای یکبار موی

بلا بان جمله چو ان شیر نر — ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نالان ز نان ارمنان — که از بانگ او پیر گردد جوان

سیاهی نخفید انگه لشکر شناس — بیاراست گرد آن بسان قماس

چو عارض شمردآنچه در پیش بود
زره صد هزارش عدو پیش بود

فرود آمد از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قیطار رومی
که مرد افگنان را چه باک از عروسی

چنین لشکر خوب نادیده جنگ
همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا یابد ایدون بار و سیان
چنین تازیان با چنین نامیان

همه گوهر بیش و با خواسته
بلورین طبق بلکه بیجاده چام

همه کارشان بیغرب و نام لشکری
نکشته بشبی گرد جا لشکری

شبانگه بپوی خوشش انگبین
سحر که لشبیت نبرا میختن

جگر خوردن آیین روسیان بود
می و نقل کار عروسیان بود

زرومی و چینی نیاید بنبرد
همه خرد و بیبا بود سنج و زرد

خداداد دارا بین چندین سپاه
خداداده را چون توان بست راه

که بیند بدین غمزه خونخوار خواب
دهانم شد بی بن حلاوت بر آب

یکی نیست با او بجز چند تاج
بدریا نیابیم چندین کوهر

کز این دو سه که را بدست آوریم
بر افلیم عالم شکست آوریم

پس انگه فرس را ندارد بکوه
تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بیمود کاینک زدور
جهان در جهان بازبینید و جور

همه دور کاله ز گوهر و کنج پر
بجای سنان در ره لعل و در

همه زین زر زر بس زر بافت کار
کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کف پای بگذاشته

همه قرمس و بیبا و شعر و حریر
نه در رو سمت بیشه نه در سمت شیر

همه عنبر بین خال خلخال بوی
سر زلف بوشیده بالا کوی

سر و پای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

بدان سیمت پایان سپیده دمید
سکندر چه لشکر تواند شکست

کز افتد بر ایشان سپهر شبور
دهن بر گشایند چون بر و زنی

بتاریخ یونیم جنگ آورند
مه در حساب و رنگ آورند

نه آن لشکر اند این که روز نبرد
ز خشته کلوخی بر آرند گرد

چو ما حمله سازیم بگسیر جای
بیک حمله ماند ارند پای

چو روسان سخت کش و سخت مغز
فریبی نشنیدند زین کو نه نغز

کشیدند سر ها که تا زنده ایم
بر این عهد و پیمان سپر افگنده ایم

بگوشیم کوشیدن چون تهمک
نمایم از ین کلستان بوی رنگ

برآسمان سپهر دولت شنجرف کنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دیده از غم ایشان سیوی خنجر کشیم
بدانديش را دام در سر کشیم

نمانیم یک دشمن شاه را
ندارم آن بخت و آن کاه را

چه سرها به بریم ناید شمار
نترسیم ما از چنین کیر و دار

از ین مغز با پود کان بر انبرد
ندارم یک کس ز مردان مرد

ربائیم شان را چو که کهربا
بمالیم شان را همه زیر پا

چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکر که آمد بتندیر جنگ
ز دل برده رنگ و آرنج رنگ

ز دیگر طرف پشتاه لشکر شکن
به تندیر نشست با انجمن

بزرگان لشکر همه کرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین کو رخان ابر خشم
ز مداین و لهید ارمین

سهل از خراسان و قوم از بحر
بر یال ارمن با بین الاق

دوانی ز ایجاز و هندوزری
قباد صطخی ز خوبنان ری

ز زابلستان و کابل ز مازندران
نیال سپلان کشور خاوران

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نخبند انکه بر گفت آید سنام

چه اندازد کرد از دل آزادشان
بدل کردی امید ها دادشان

چنین گفت کاین لشکر جنگ جوی
به پیکار شیران نکردند خوی

بدرزی می سالوسی و ره زنی
نمانند مردی و مرد افکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس
همان تاج و تیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی بدل از نخست
ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند رادر مصاف
چه باید بدین ژنده تا نیزه و ناف

چو من تیغ گیرم بخشم بجای
فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای چین
ز من جای میبرد و جان هم ز بر

بکیدی که با کید برخواستم
بپای خود خویش چون در نداختم

چو با لشکر فور کردم نشیب
ز رود انکی فور کاوه خورد

کمانم چو بر زد بر ابر و کره
شه چین کمان ابرو کرده زه

هم از جنگ روسی نهانش نبود
که بسیار سیلاب نیرو ز کوه

ز کوه حسن تا بدریای چین
همه ترک بینم ز بن تا زبن

اگر چه نشد ترک یار و م خویش
هم از روم بستان کینه ریش

به پیکار ترکان این مرحله
توان رنجه بر پای و پس آبله

سبا زهر کودرتن آرد شکست بخیره دگر باید شیر باز نست

حکایت

شنیدم که از گرگ روباه گیر بیابانک سکان بر شته ره پیر

دو گرگ جوان از تجم کین کاشتند پی رو به سر بر برداشتند

دهی بود در روی سکان نهرنگ همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بندازد ها ن سکان گرد باز

سکان ده آواز بر داشتند که روباه را پیر گرگ پنداشتند

زبانگ سکان کامد از دور دست رمیدند گرگان بر و بار بست

سکا لیدن کار دان وقت کار زدشمن بدشمن بشود رستکار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز بهم تشتنی کس نباید نیاز

در چاره بر چار گرگ زنیست همه کار با تیغ بیوسته بنیست

سران سپه سر کشند بدکیش که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیش بیرا بست کوش کنون کرم تیز ران بر آریم خرد وش

هم از نهر مردی هم از نهر مال بکوشیم تا چو بود در چوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی که بیدل نیاید که با بند کسی

در اندرز با سپاه گوید

که فردا چه سازد ز تیغ و ز جام چو بر آید بلند آفتاب از فام

طلایه بیرون زد از جای سوز چو خفتان سیه پوشد از قیر روز

نشستند بر ده گذرها بهم نگهبان لشکر بیرون از قیاس

زشب تا سحر پاس میداشتند شب تیره پر اختر انگذاشتند

زشنگر و کاری عمل یافته بیاساقی آن زیبق تافته

چو شنگرف سوده بکارش نرم بده تا در ایوان بارش برم

مصاف کردن سکندر با زوسیان

بیارای جهان دیده دهگان پیر سخنهای پرورده دل پذیر

که چون خسرو از چین در آمد بروم کجا برد ش این بیشه خنگ شوم

دگر بار چون خیش چیرگی نمود جهانش چو پیرانه سازی نمود

گذارنده صد او چو هر فرودش سخن را نکو هر بر آموده در

که رومی چو آشفتن بر دمید جهان را چو پرگنده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند دران پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو بپیرایه تیر بست بطالع بشد وهی ستاره بشست

زنین فرخ شیر چون بر فروخت برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بیرون جهد — سر افکنده تیغ شد آفتاب

بیرون آمد از پرده تیره میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کعره تیغ

دو لشکر بکوبم دو دریا بخون — به بسیاری از ریگ دریا فزون

ببندید بیرخول بر تختها — بهم تیغ و زهها بر افراشتند

بعرض دو میدان در ایران بتنگ — فشردند چون کوه فولادپای

در انمه که عارض بزم گاه — از آبهت لشکر نوشهان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن در آورد میغ

جدا گانه از موکب هر گروه — حصاری بر آورد مانند کوه

دوانی بکرد اندر ایران زمین — سوی میمنه کرم کردند کین

فراخان و فغفور یاران بگیر — علم در کشیدند در میسره

جناح از خدنگ علامان خاص — زده سیره بر گشتنی قصاص

بپیش اندر آمد دمان پیل لاد — پس او در بگیر ایران تند رخروش

شه قفجاق تن با هزاران همند — کمر بسته بر پیل لشکر سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فرو رنده چون فتنه گاه خجوس

بخرزانیان راست آراسته — ز چپ با نگ بر پطاس برخواسته

الا ز پس ایسپوی بر جناح — بر انداخته کوه بر خود مباح

بغلتید اندر دمان بر دسی — ز مهر سکندر شده سنیه جوی

سیاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار بر خاسته

دراهای رومی در آمد بجوش — چو بهمن دو پیکار بر زد خروش

ز خربدین کوس گردون شکاف — زمین بر اورا فکند بیخش نهاف

همان نایی ترکی بر آورد شور — ببازوی ترکان در آورد شور

صهیل زمین بر سنیه باز یان — زمه تا بماهی بر سماند زبان

لگد کوبی گرزه هفت جوشن — بر آورد از کاوکرد دل خروش

یلارک نگار و سه نیزه گون — ز نیزه بر آورد کاوه بس خون

خدنگ سه پر گرد در آهن گذار — چو مرغی دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان بر شده روی خاک — ز کوپالها کوه کشته مغاک

سنان بر سر موی هازی کنان — بخون بر دمی چشمن نازی کنان

ز خربدین شیر در چرم کرگ — شده فتنه خورد را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — بر و رسته صد پشته تیر خدنگ

خدنگی همه سرخ کل بار او — کلی خون نراوید از خار او

نهنگان شتر تیز چوشش کنار — بکردن کشی کرد کردن دراز
گشاده نجار از کوه درز — زمین بر افتاده دراندام لرز
زخون غبار آورد خیل روس — نگاورشده زیر تیران شموس
بتیز زید یا کمترین روسیی — فلاطونس انجا فلاطوسیی
همان بر رومی ایت افراخته — زنهدی در آب آتش انداخته
کلوی هوا در کشند این شکوفت — بغبو نفس کام کیتی گرفت
نه بوینده راد در زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود
ز دوسی بر ون شد بنا ورد خنگ — یکی شیر پطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشت بر لشت باد — بحر بین که بر باد کوه استاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیا را در ین جام جم — پرطاسیی من بشو دپشت کرم
بلنگان درم بر بر کوهسار — نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران بر چانش چو کرده ام — بخون رومیان دشنه پرورده ام
درستم بکیال سنجم ترزور — بجامی درم پهلوی نر کوه
همه خون خام است پوشیده ام — همه چرم خام است پوشیده نم

لسلم پهلو

سنانم زپهلو در آید بناف — دروغی نگویم انیک مصاف
بیاید یکی لشکر ارچین و روم — که آتش فروزنده کرد در زوم
منجاد یزدان بر ان بره نمون — که بخشایش آرد بمن بر چون
زقلب ملک پیش آن تندمار — برون رفت چون بتن در بیامدار
ببر خاستن کردن گشادند چنگ — دران پویه کردن لختی درنگ
زنهتیر پرطاسی خشمناک — چو ان مرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید — که پرطاس را سنجت چالاک دید
ملک زاده را دید هندی بنام — سبی بهر پیده همند ختام
بران کرد زنده چون شیر جست — برش شعله یلاد هندی بدست
سبی چنگله کرد زندد ست آزمای — سر بخت کش در شتابد زپای
ملک زاده هندی شیده سنجت کوش — برآورد شنهتیر هندی بدوش
چنان بر اندر بنده الماس را — که سر در سم افکند پرطاس را
زروسی یکی شیر بستور پیده سر — بکردون در اورد روسی کمر
در آورد بنا ورد چالش کنان — بخون مخالف سکالش کنان
زنهدی چنان ضربتی خورد باز — که روسی پیر کشت اندر نیاز

همان روسپی دیگر آمد بخشم — بر افتاد تا بر بهم آرند چشم
چندین چندیرا کشت تا نیم روز — چو آهوی بی‌گرده تند یوز
فرو بست آن روسپی تا نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
بارام که تا فت بندی عنان — بخون خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از زود و بنهاد چهر — بزیر کهانش بندند در پای شاه

حکایت رزم دهم

دگر روز زرین سپاهی صبح خیز — زمی کرد بر خاک با فوج ریز
دو لشکر چو دریا بجوش آمدند — کشادند بازار کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بتیر افکنی در شکار آمدند
در آهی چکیدن تا وفریاد رنگ — ز سر مغفری بر زره روی رنگ
همان کوبهن روبهن کینه خیز — نه دل بلک تولا در آکرد نرم
زمین را ز شور سپه بر فتاد بیخ — فکند آسمان نعل در خون میخ
بروبن بسوخت ز ایلاقیان سر کش — سوار ی نشانده چو آتش همی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی چو آهن دش خون بتن

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نشست
دلیران از و بر دویدن یافتند — سر از پنجهٔ شیر نر تافتند
بسی از سواعی تند شیر سیاه — بروبن آمد از بره قلب گاه
بر آهیی نجاری ایلای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل
با ایلاقی آهرمن روی گفت — که آمد بروبن آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان — نه از زاده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افتنر دران — بر افراخت پولاد کنر گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل همگیر پای
ستد ایلاقی از کنر پولاد تیز — ز طوفان خون کشت زمین گشت مست
سواری سر و فر از تور دن کروه — بران کوه کین بر اندامانند کوه
بزخمی دگر باز بنشست پست — چنین چند گردن کش از دست شد
سر انجام کار از سر تاختن — غرور ش داد از سر افراختن
ز پولاد در عان و الماس تیغ — بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیکین کهان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد — قضا را فذر زه بنا گوش کرد

زروسی درآمد سواری چو پیل
زخمی چون یوم حشتها بدیل

برون خواست از روسیان باهم نبرد
همی کرد مردی همی کشت مرد

بدیشان که نه جنگلی بخون در کشید
تنی چند را جان بخون در کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر روی جهان دید دست
زکوپال خود دست را نامست

همی گشت گرد اندر آورد مشت
تنی چند بنهاد بر روی پشت

چو بالای نیزه دراز ی گرفت
دران معرکه نیز بازی گرفت

ز پهلوی لشکر گه شهریار
برون راند مرکب یکی شه سوار

نه اسپی عقابی بر انگیخته
نه تیغی نهنگی در او بخته

حریر تنش در رقم تا کمند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو غرنده میغ
یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی بر آورد بارو سش گفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز پولند ما زندرانی منم
که بازی بود جنگ با مهترم

چو روسی ادرو دید و در پیکرش
ز صفوا بکند تن در آمد سرش

شد اگه که بر دست با ورد او
نبات بمیدان چنون مرد او

عنان سوی لشکر گه خویش داد
هزیمت همه رفت چون تند باد

رها کرد حربه سواری دلیر
پس پشت آن بهشت بر گرد شیر

گریزنده را حربه خار پشت
برون شد ز سینه عنان چهار مشت

ز تیری که شد مرکب خاره پای
رساند از تن سیغته را بار جای

بدو خویش بگذاشته تا فتند
صلیبی شده کشته یا فتند

چو دیدند کان آزدهای بنبرد
صلیبی کند سلب مردان مرد

عنانها فرو بسته شد شان ز پس
ز پرطاس روسی نجنبید کس

چو لشکر بتند از جنگ کردن ستوه
برون رفت روسی چو یک پاره کوه

ز جوبیتان قفطال کوپال نام
که او پیل تن کرد بروسی حرام

دو شمشیر زن در هم آمیختند
ز هر سو شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش ز پولند کرد
بیک زخم جانی ستنده برد

چنین تا ز روسیان کردن کیای
در آورد هفتاد تن را ز پای

بر شفت قفطال از ان کار زشت
که پایی ندیدند زان کار کشت

بیوشید چون تن بر او خشت ترک
چو سروی که شبغش بود بار و برگ

در آمد بزین چون یکی از دها
سر بار یکی کرد بر روی رها

زریوند چون دید کامد هزبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرگار مردم نورد / یکی دیر جنبش یکی دیر گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد یکی بر دگر کامکار / ز بیمین در آمد پس کارزار
همی آخرش تیغ زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
در آوردش از زین زن سوی خاک / بر آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / شادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از کار شد تنگدل / که سالار [illegible] گیلان در آمد بگل
بفرمود بر ساختش کار او / بشرطی که باشد سزاوار او

حکایت رزم سیم

دگر روز کابیش ترک سلطان شکوه / ز دریای چندین کوهه بر زد چو کوه
گرآینده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بی ستون
در آمد بدریا بغریدن ابر / ز هر بیشه سر بیرون زد هزبر
نفیر دلیران در آمد باوج / ز هر گوشه میرفت چون موج موج

ز رومی یکی

ز رومی یکی پیل کوپال گیر / بر آهیخت شمشیر بر پشت تیر
بجنگ آزمای برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی بدست / سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رفت تیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نمودی بشمشیر خام
در آمد بر آورد لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین بر گشاد / همان نیزه بر دوش لختی نهاد
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او
دو لختی دری شد بهم لخت شان / در آن در شد آویزش سخت شان
بر آورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر / بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام / بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی بر افراخته / به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش / بر افروخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز / که کرد از قفص مرغ جانش گریز
ز این سو کمر بسته گردن کشی / برون مرکب چو تند آتشی
بکوشید و مرد انگیها نمود / بشیری کجا کرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد
خرم نامی از کوه لیکن چو کوه / در آمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترک زد آهنی بر سرش / که بیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب رویش چو سیم آبدار
فرس را بر افکند بر کیتوان / بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / چو طفل از دبستان در آمد بکوی
خرم چون در آن فر زیبنده دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت / بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوانی در آمد دلیر / دوالک همی تاخت با جنگ شیر
دوانی ز پیچیدن بد سگال / به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی انداختند / ز رحمت یکی حرف آموختند

دوانی

دوانی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوانی کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
بشروه در آمد چو شیر دمان / بدنیا بدادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / کزان شیر شروه بر آورد گرد
حمایل یکی تیغ زهر آبدار / کمند چو زلف بتان تابدار
دوانی چو دید آنچنان گردنی / نگردون همانا که گردن زنی
بپیچید و سرایه چلک خواست / بسیج شدن کرد در جنگ راست
بتارک در آورد روان نهین / یکی ترک سفته ز پولاد چنین
چو افتاد دشمن در آن پای نغز / بسم سمندش سپیلید مغز
بسی گردنان ز گردن کشان / زد از سرد مهری دامن فشان
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوانی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن پیل پولاد پشت / بسی مرد لشکر شکن را بکشت
یکی روسی نام او جودره / که شیر نرش بودی آهو بره
درشت و تنومند زور آزمای / به تنها عدو بند و قلعه گشای

ز کردن بسی خون در او بخته — بسی خون کردن کشتان ریخته

کره بر دوال کمر کرد سخت — بجنبک دو ایرانیان کرد رخت

کشادند بر یکدگر تیغ تیز — کره بسته شد بای بر او در گریز

بسی ضربت شان ز هر یک بیکدگر — نکارا آگهی شان نشد کار کر

برآورد روسی کذارند تیغ — بران کونه فولاد زد بید بیغ

ز پولاد ترک اندر آمد بغرق — ز دریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام ز خم ازنا — عنان در زدی کرد و شد بار جا

فرود آمد از اسپ و سر بار بست — دل شاه ازان سر شک تن بشکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه — کند نوش دارو دران زخم کاه

نوازش کند تا باهستکی — دوایی بر آساید از خستکی

چو شب سر برآورد کحل بپند — ز سر مه بر آمد بشکین کمند

دو رویه سپه باز پس بر گشتند — مکس کرد خرکاه نکذاشتند

رزم چهارم

چو خورشید سر بر زد از سر سهیل — فرو شست کردون قبا را ز نیل

دکر بار شتران بفرمود شور — ز کوران همه شب کشودند کور

بغلغل

بغلغل در آمد جرس با درای — بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و تشنیع کوس — پدید آمد آن سرخ کل سندروس

همان چو دره سوی میدان نهاد — که در خود یکی ذره سستی نیافت

دکر باره هندی چو ببر سیاه — در افکند خیلی بناورد کاه

یکی چابکی کرد با جو دره — نمیرفت بکار زخمی سره

همی آخر دره را بر دلی چیدن کفند — سر جو دره بر سر زین فکند

بر آورد زافکندنش کام خویش — سپرده بغل ره انجام خویش

دلیرانه میرفت منجو هست د — تهی کرد جا از بسی اسپ و مرد

یکی نامور بود طرنوس نام — بمردی بر آورد در روس نام

چو سرخ اژدهائی بپیچید کی — همه بر هلاکش بسنجید کی

سوی بنده‌ی آمد چو شیلی بخوش — که از کوه در بستر آورد جوش

دران اوج اورنج بهایی مردانکی — نمودند بسیار پیکانکی

سر انجام روسی بنکی حمله کرد — ازان عود هندی بر آورد کرد

ببرد آخت از خویش اندام را — چو می ریخت بر خاک جام را

ز سر خود برداشت کفتا منم — هزبری که زین کونه شیر افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را برآرم ز جا پای
شه از کشتن هندی و زخم روس / به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ / دگر باره در عزمش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب ستاینده / ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نبود جز نفس نام او
بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد چست / برابر شده دست بدخواه سست
بران روسی افکند مرکب چو باد / به تیغ آزمائی بغل بر گشاد
چنان بود که از تیغ گردن زنش / سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر دل تر سواری دگر / در آمد به پرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد / چنین چند سرها پراکنده شد

فزون

فزون از چهل روسی کوه پشت / باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شب رنگ را / ز خون نعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد رخش او / نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد / بچابک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکند و صد کشت صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای / نیامد بناورد که باز جای
چو در بقعه کوه رفت آفتاب / سر روز روشن در آمد بخواب
شبی تیره چون اژدهای سیاه / زمانی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون دران تاختن / بر آسوده آمد بشب ساختن
بتاریکی شب نهان شد روان / که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردمی آن سواری دلیر / گمان برد کان شیر دل بود شیر

درآمد بنیزه میکوت کارزار — که امروز کرد آنچنان کارزار

در نیزگاه من بودی او دیدی — صدش کنج سر نیزه نخشیدی

تو بی یار و بی کس بکردی خیال — چو با زور بی خویشتم تو بی آرد بزیر

نبود آدمی بود شیر عرین — که باد ابر ان شیر دل آفرین

رزم پنجم

دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان بزنگ

الانی سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه ارژدهای دلیر

مبارز همی خواست میکشت مرد — رکردان کینی برآورد گرد

زرومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری

یکی گرز بر هفتاد من را بست — که البرز را مغز در هم شکست

همان بر دو سی افکس سوار دلیر — برون آمد از پرده چون تند شیر

خمان بر ازهی بزد از خرم خام — بشست اندر آورد دیگ سوتام

به نیزه دو تی کمان کیانی براو — بیفتاد الانی زیک تیر او

چو مانوره بهند بازی بزنگ — میان بر کپنده تنبر خدنگ

دگر ره یکی روسی کرد به چشم — چو شیران دراید در آورد خشم

سلاح آزمائی دل آموخته — لبی در ع را پاره بر دوخته

درآمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیره شده سور سر خنک را — لحافی بر افکند شب رنگ را

اگر چه دلی داشت چون خارهٔ سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنها نی آن بیشه ور زیده بود — ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیر دل دم برآند خشش — سگالی ز بون دید شاخشش

سلاحی برو دید پیش از نبرد — جل و جامها بهتر از آب و مرد

بیکضربت تیز جان زتن برکشید — اجل بر قبضش بر قعه اندر کشید

دگر روسی نسبت برگین کمر — همان رفت با این که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان — به پهلو در آمد دگر پهلوان

بده چوب تیر آن سواری بهی — زده پهلوان کو دمیدان تهی

دگر باره پنهان ز بینندگان — بیاند بجائی نمی اشمیندگان

چندین چند روز ان نبرد شگار — بپوشید کی گرد حرب اشکار

نه بند همچشم را دگر یاری — که با او برون افکند بار کی

بجایی رسیدند کز بیم تیغ
پراکنده کی شان درآمد چو میغ

شکسته سنانها بموسی همی
خبایی به نیزه نک می باختند

چنین تا یک پاره ز کین جریخ سپهر
برآورد کوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته
ز نیغوله‌ها لاله غنچه برخاسته

ز تشکر که روس با نگ حرب بس
بعیوق پرّ می‌شد از نیش و بس

کشیدند صف قلب داران روس
وزان قلب آراسته چون عروس

کهی پوستینی درآمد بخنک
چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکرد اریکه پاره کوه
زبالا صد سوارش فرو ریخت گوه

درشتی که چون بچه را کرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده
زده هلهله دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او
در از روی هم بالای او

چو شیران وحشی دران سلسله
جهان کرد پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یک اما چکاه
زمین کشتی از زور میدش چاه

سلاحش نه خفتان آهن سر و تن
کمر و کوه را در کشیدی بهم

ز هر سو بدان آهرمن دژکنش
بمردم بسی دست میکرد خویش

ز سختی

ز هیکل که بد سغلی خام او
سفن بسته کیمو خت اندام او

چو آوردی اینک بکار زار
بکردی بر و تیغ فولاد کار

درآمد خیان از شدها پاره
فرشته کشی آدمی خواره

کسی را چو دیدی گرفتی چو مور
بکندی سرش را بکیدست دور

کرا بیش کردی یکبار دو کرت
کهی پای کندی کهی پای سر

ز تشکر که شد زار بیروی و صلت
بسی خلق را پا و پهلو شکست

چریده سوار می تواما و حیت
بکار مصاف اندران تند رست

درآمد که گردون فغرا ری کند
بران آتش تیز بازی کند

چو دید شش فرو آن تهمک دمان
که گرفتن همان به دوشتن همان

دگر باره می‌رآمد دلیر
همه آوردش شیر جنگی بزیر

بدین گونه از زخمهای درشت
شتی از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده خست
دل شیر مردان بتکه شکست

شتگونی فرو ماند صاحب چو
که نی آدمی بود و نی دیو و دد

شب تیره چون با نگ بر زد بدر
سر افکنده شد مهر گیتی فروز

شد از هیبت کار آن اهرمن
سخن راند پوشیده با انجمن

زتن کاه سر

که این آدمی کش چه بیاره بود — که از جنبک او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دشمنت او — همه با سلاحان شنده لشت او

بدانم که او آدمی زاده نیست — وگرمهست از بین قوم آزاده نیست

زویرانه جا بیست وحشی نهاد — بصورت چو مردم به مردم نژاد

تنا سندگان زمین را شناخت — تبکین با سخ علم برفراخت

که چون داد فرمان شه داد گر — بنامیم بر و حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی ست — که راهش ز موسی زباریکی ست

دروآدمی پیکران چهین — بتر کیب خاکی بزور آهنین

ندانند کسی اصل انشان زنست — که چون بود شان زاد و بود از نخست

همه سرخ رویند و فیروزه چشم — ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زور مندند و افتد کام — که یکتن بود لشکری را تمام

اگر باده گر نر بود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر جا وری کو فتند پوست — جز این مذهبی را نیارند دست

ندیده ست کس در زمانها یکی — مگر زنده آن زنده نیز اند کی

بود هر یکی را قد رمایه بیش — که ز مان همیش بریزد اسباب خویش

بنیبری

بنیبری و سیمست یا ز ارشان — متاعی چز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس — سمور سیه را شناسند و بس

سمور سی که باشد بخلعت سیاه — نخیزد ز جایی جز آن جانگاه

زپیشانی هر یکی مرد و زن — سر و نسبت بر سته چون کهکشان

اگر با سر و ن شان بنا بشد سر شت — چه انسان بصورت چه بر و شان بشت

کسی را که آید تمنای خواب — شود بر د رختی چو پیران عقاب

سر و ن بر نشاند و شاخ بلند — چه دیو ی بخسپد در ان فر و بند

چو بینی بتاخ برانگیخته — یکی از ژد ها بینی او بخته

بخسپد شبانروز از بیخودی — که خوابست بنیاد بیخردی

چو روسی شبانان بر و بگذرند — دران دیو او بخته بنگرند

با هستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان کهسندانجمن

رسنها بیایند و بندش کنند — ز زنجیر و آهن کمندش کنند

بر و چون مسلسل شود بند سخت — کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بند بی آگاه گردد ز کار — خروشد خرو شیدنی رعدوار

کز آن بند را بر نوازند کسست — کشد هر یکی را بیک مهلت دست

بنیبری

اگر سخت باشد بران بستگی
برون آورندش بآهستگی

برو بندر بحیر محکم کنند
برو آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه
کشانند ازان دام شان دانه

وگر جنگی افتد بنا چار زان
بران بنده پیلست بسکار زان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ازو بندها

چو کرد و چنان آن شه جنگجوی
نماند ز جان در رگی بی رنگ و بوی

جهان جوی چون کار آن پای یغز
دران داستان ماند بتصویر مغز

بصاحب خبر گفت کاندازه نیست
همه چوب بتی بی یک بتصویر نیست

کز اقبال من جاره سازی کنند
سرشش بر سر بنیزه بازی کنند

گرفتن سکندر دیو را

سپیده چو سر بر زد از باختر
سیاهی نجاورد و نیرو ببرد سپهر

سپه را برآراست جانور خدیو
دراندیشه زان مردم آهیخ دیو

سوی میمنه رومی و بربری
چو باد چوچ در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چنین
شده تنگ زانبوه گیتی بر مین

شه روم در قلب چون پنج تیر
چو کوهی روان جنگ جنگی بزیر

ذکر

ذکر سوالانی سیر طامس رومی
برانگیخته چون بتوفان شمومی

بتیره هم آوا زنند بادرای
چو صور قیامت دمند بنای

ز خاریدن کوس خارا شگاف
پر افکند سیمرغ بر کوه قاف

ز فریاد خرمهره و کاودم
علی الله برآمد ز روی زمین خم

سیاه از دو سو مانده در داوری
که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی در خیم رنگ
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند رانی سپر کرد باز
نشد هیچکس مغز او را دساز

زره پوشی از سافه قلب شاه
درآمد چو شیری بناورد گاه

ز تیغ آتشی سر کشیده چو آب
کز و خیره شد چشمه آفتاب

شه ارقلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ نتوانست کرد

شد اندیشه ناک از پی کار زه
که یارد ازدها دید پیکار او

در یغ آمدش کاین چنان گرد پی
شکسته شود پیش اهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب
که برداشتی انگشت زدی حباب

فرستاد صفت کرد آن دو چیر
همی گفت چون کرد کیهی پیر

نخستین سپر دی که تدبیر کرد
بران نیزه بارش شمر کرد

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Sikandar nmah

Date:
1212 [1798]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23227

File Description:
Part 4

چو دژخیم را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد زد بر سر خاره سنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم برفشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت آن شیر نر / بر آن کشتنی هم نشد کارگر
چو دانست کان آهن سرشت / نیندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهان سوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دمید
زده بر کتف گاه بردش ز جای / چنان کان شم گر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی در او بخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بختش گرفت / بدان آهن خفته سختش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر / ز تارک برافتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو روئی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسو در گردنش
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان رومی درآمد غریو

دگر ره

دگر ره بنخچیر گردن شتافت / کز اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آورند اندر آن جرگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل / بر آن اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندر آن جرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش درآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم را / که زندان او شد بر و بوم را
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت او تاریخت / وگرنی چرا جستم این کار سخت
بلا آسمانی چو آید فراز / بپیچد سر نازنینان و ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی / تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آری بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر جایره در سنگ خاره شود ... بمانند شیر و نهنگ اسکار اشود

چو یاری کند با تو بخت بلند ... چنین فتنه را سر بر اری بکند

اگرچه بگیتی موی زاندام شاه را ... بمن بر گرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر خیانست را ... که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاهی و نیروی بخت ... در آید بخاک آن تنومند سخت

خبر آن نیست کاین بدگهر بدبخت چیست ... ندارد دیی هست و اندام نرم

بلی تن اگر زانکه روئینه نیست ... توان کند از جاش گر اهنست

نباید بر و تیغ را راندن رنج ... که آهن بگردد بر او کند و منج

سرش را اگر در کمند آوری ... بجم کمندش بسته آوری

گرشش می نشاند بشمشیر کشت ... که دارد دیی سخت چیرم درست

چو در زیر زخمش آری اسیر ... برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه ارمزده مرد اختر شناس ... خدارا نیاید بر فیت بر خود سیاس

چو پیروزی خویش دید از خدای ... بدان جنگ جستی در آورد پای

که او را شه چنین داده بود ... ز سیر آخر چنان اراده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست ... عنان کرد سوی بدانندیان راست

درآمد

درآمد بدان دیو در پاشکوه ... چو ابر سیه کو بر آید ز کوه

بجنبید از جای چون بیژن بهمک ... که افتان شاهش فرو بست جنگ

کمند عدو بند را شهریار ... در انداخت چون چیره روز کار

چو در کردن دشمن آمد کمند ... شتابند شد خیره دیو بلند

بجم کمندش سر اندر کشید ... کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر شوز ... چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن کور روحشی در ان دست برد ... از افتادن و خاستن گشت خرد

ز لشکر که بشتاه فیروزمند ... بتیره چنان شد در ان خورمی

چو شه دید کار بدگیری دیو بند ... نشاندش بزور و زد شمشیر تند

دل و سینه و ران از خنجر و دست ... شه روئین چون بند کرد زنده موم

تا شتاره اش کرد آن سار کرد ... بمیو شنده سند نالهٔ چنان را

درآمد بدان دیو در پاشکوه ... چو ابر سیه کو بر آید ز کوه

بجنبید از جای چون بیژن بهمک ... که افتان شاهش فرو بست جنگ

کمند عدو بند را شهریار ... در انداخت چون چیره روز کار

چو در کردن دشمن آمد کمند ... شتابند شد خیره دیو بلند

بجم کمندش سر اندر کشید ... کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر شوز ... چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن کور روحشی در ان دست برد ... از افتادن و خاستن گشت خرد

ز لشکر که بشتاه فیروزمند ... بتیره چنان شد در ان خورمی

چو شه دید کار بدگیری دیو بند ... نشاندش بزور و زد شمشیر تند

دل و سینه و ران از خنجر و دست ... شه روئین چون بند کرد زنده موم

تا شتاره اش کرد آن سار کرد ... بمیو شنده سند نالهٔ چنان را

چو ابر سیه کو بر آید ز کوه ... که افتان شاهش فرو بست جنگ

در انداخت چون چیره روز کار ... شتابند شد خیره دیو بلند

شتابند شد خیره دیو بلند ... کشان همچنان سوی لشکر کشید

چو آهو بره زیر چنگال یوز ... از افتادن و خاستن گشت خرد

بتیره چنان شد در ان خورمی ... که آمد بر فض آسمان بر زمین

چو شه دید کار بدگیری دیو بند ... باقبال شاهی درآمد بجنگ

نشاندش بزور و زد شمشیر تند ... سپهر و شمن بند ان آهرمنان

دل و سینه و ران از خنجر و دست ... بران دیو شمن دشمن افگن شکست

شه روئین چون بند کرد زنده موم ... بشادی درآمد بشهنشاه روم

تا شتاره اش کرد آن سار کرد ... در ی خورمی بر جهان بار کرد

بمیو شنده سند نالهٔ چنان را ... بگیتی بر نهاد آب نام آوران را

زفیروزی بخت خود کرد یاد
نبیده کوارنده میخورد شاد

چو شب قعل سیروزه بزد کنج
ترا روزی کافور شد مشک سنج

همان مشک بو باده میخورد شام
همان سپیده سپید شب مطرب ماه

کهی سوخت لعل بپیمانه خورد
کهی کوشش بر لعل ناسفته کرد

بهرمی که میخورد میریخت رنج
بخواهند کان داد بسیار گنج

درآمد بافسانه های دراز
زهر سر گذشتی بزد بهره باز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار
سخن بر اندیا انجمن بی شمار

که امروز کین بیوفا هم ببرد
ندانم که خون بر بخت یابند کرد

اگر بماند از بند آن به زنان
بر و بوم و رمش بزخم سنان

وگر رفت ازان برفته دریغ مکن دریم
همان به که در باد او میخوریم

چو شد مغز هش از خوردن باده گرم
بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید برامش که مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند
برامش که آمد چو گوهر بلند

همه تن بشکسته زیر وی شاه
فرو تیر مریده دران بزم گاه

بزاری بنالید دران جایگه
شغیبی نه کس از زبان بستگی

چو مردی

چو مردی زبان بسته بالید زار
به بخشود بر وی دل شهریار

ازان بر و ردیده تن زور مند
بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن بشاه آزاد مرد
بر آزاد مردی زبان کس نکرد

نشاندش بازرم داد شش طعام
نوازش کمی کرد بادی تمام

می چند با گوهرش بار کرد
بمی گوهرش را بیدار کرد

چو مستی در آمد بدان شور بخت
نغلطید چون بیه بر پای تخت

زتوس دلی لرجه با کس نشناخت
نوازنده خویشش را نشناخت

ازانجا سر اسیمه بیرون دوید
خجان شد که کس کرد او را پدید

شگفتی فرو ماند حر و دران
نشستان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت
چرا شد زماد و رکار داد گشت

بزرگان دولت دران جست و جوی
فتاد ندازان کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرا بسیت این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می در و کار کرد
سوی خانه خود بیدار کرد

دگر ره بوقت نسیدیده داشت
که تا راج بد خواه در دیده داشت

شنا از هر که گفت این کار انهفت
سخن گوش میکرد چیزی نگفت

دران مانده کاین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآرزم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زانگونه صیدی براه / دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو کاین کار دید / نه در مار در مهره مار دید
ز شرمی شهان لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگاه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست / سلاحی نفایس ز رخ بر شکست
چو دید آفت دید ز اندیشه دور / نه آفت یکی آفتاب ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته / ورو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوکی غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی او چه لب شور بازارها / درو قند و شکر بخروار
سمن را تماشا در آغوش او / تماشا که گل در بناگوش او

چو خسرو

چو خسرو دران روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب علامش بود / به بین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود / بمیدان و بزمش پسندیده بود

فتح یافتن سکندر بر روس

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب ترک تازش بکف چون افتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب و صاحب نواز / پرستش کنان برد سر را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکارا تراست / ز دولت دلت پایدار تراست
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / کجا تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ داری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خیره دی
چو رزم آزمایی جهان بپلوی

ندارد چو من جاک آهن نسب
که با آب جمع این بر آرد نفس

کز از هره کاینجا کند ناله کرم
که کز زهره ماشد گذارد بشرم

سخایی که مارا بهست نا سفتنی
چو گفتی بگو اندکی گفتنی بهست

من آن بیغته کوشم که خاقان چین
نگه زنا شفتکان کرد بودم یقین

حکایت کنیزک چین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که در رهاست این درج را نهفت

مکر کاین سخن را گران بد نیشاه
نگردد از سر خشم در من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد
بیکپاره بادم فرا موش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم
ز تنگ آمدم سوی جنگ آمدم

نمودیم نا در درگاه بخست
با قبال شاه آن شهرها ی شکست

دوم روز بانگ برآمد بهم
یکی لشکر روس در رهم زدم

سیوم روز چون بخت یار نگرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نهنگی بگین تاخته
ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگی ستم گر مرا
ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

لپرده سی

سپرد شش بدستان بداد گر
که این گنج را بسته دار بدسپر

دگر ره سوی جنگ بد آر گرد
بپیل افگنی جنگ را سبار گرد

چو اقبال شاه نشستی بپای تین
چو پیل فگندش در آن انجمن

ز فیروزی شاه در آورد کار
سرم بر فلک شد بشهر یاری

چو دیدم که دام تو دد میکند
کمند بلا را بخود میکشد

بنوعی ز بخشش نگشتم رها
که ناکشته دیدم هنوز آرزو

بنوعی دلم گشت فیروزمند
گران کوه دیوی در آمد بچنگ

همه بدسگالش را دل بدرد
کلاه سرخ شان چهری زرد شد

چو غول شب آهنگ بد سار کرد
تن مردن مردم از تار کرد

بمن بر شده لشکر دیدبان
همه خار ج آهنگ ناجوشن زنان

رسن بست چون غول بر دیدبان
مرا در بناگاه خانه کند زندها

چو از شب یکی بانگ بر کند شب
بگوش آمدم ها می هوی دشت

در آمد یکی ابر ظلمات ریگ
بران بنگ سالاران بنا رسند

رقیبان که شب با نبی مهد اشتند
بپیش همه جای یکد اشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند
همی کند بر دیگری می فگند

ز بس کاله سر که بر کنده شد
یکی کوه از ان کاله آکنده شد

در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت
همه بندم از دست و پا بر گرفت

بیایید که تخت شتا هم رسد
نه پایان ها هی با هم رساند

بزندان بریم تا با کنون چو گنج
بتادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که ریو رکشد پای او
نه زیبد که زندان بود جای او

چنانم نمودی دل کامیاب
که می این کام دل را بخواب

پری چهره چون جان خود دار گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

بیوسید بر جلعه نوش او
سخن گفت چون جلعه در گوش او

که تازه کله بر کنا دیده کرد
مهر خدا پیکره ی نور کرد

مهر توام شب تیر گشت سنم
که دیبای رومی و زیبای رزم

بنیرخاش کهجانتان زند مت
قوی دست و چابک عنان در بدست

برامش گهت نیز بیم شکوف
حریفی ندا هی در ین هر دو حرف

حریفت منم خنز بنواز رود
دلم پاره کرد ان بهانک سرود

پری چهره بر داشت نیو ا چنگ
گمان خد نکی به نیر چد نگ

نوا می زد ار نغمه های نوی
نوا هی سرودی در و بهلوی

که تا ها

که ستا ها خد یو جهان دار را
خرد مند خو با خرد یار را

سر سبز باد از سرش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد

جوان و جوان بخت و فیروز رای
توانا و دانا و کشور گشای

کمر بسته جانت با سود کی
قبای تنعت در زر آلود کی

بهر جا که رو آری از نیک و بد
ستایهت خدا باد و شتیت خرد

خیان باد کاخر تکامت بشود
همه ملک عالم غلامت بشود

سبز انغاز کرد انکه راز خویش
برو سور خوش اندر ان ساز خویش

که نوشین درختی در آمد بباغ
بر افروخت مانند روشن چراغ

کلی بود در بوستان با شکفت
همان نه کسی در جمن هم نخفت

می لعل در جام ناخورده بود
سفته دری در دست ناکرده بود

بامید انکه از پس صید شاه
سوی کل نشاط آرد از صید گاه

کل سرخ چیند بهار سپید
کهی لاله بیند کهی مشک بید

مکر شه نداند فراغت بباغ
که آرد نظر سوی روشن چراغ

ز باد خزان هم نترسد نه تاک
که نبرد بهاری چنین را بخاک

خوش آوازی نا که جنگ او
خبر داد شاه از روی کلنگ او

وگر نه بهاری بدین خوبی
چرا ز ایکان او فتد برزمین

شهنشاه کاوس از دل بر شنید
ز دل ناله بیدلان بر کشید

که روئی چنین نغز کوئی چنین
حرامت بیاد آرزوئی چنین

دل شیر چون زان بکشته اگاه گشت
از ان آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف نپندیده داشت
که تا راج بدخواه در دیده داشت

زستاقی بیاورد می دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاد خورد

دگر ره یکی جام یاقوت پر
بدان نوش لب داد کو تا نبوشد

ستد ماه و بوسید بر لب نهاد
ببوسه ستد جام یاقوت داد

بنفشه بگیسوی سنبل شکن
بدست دگر زلف دلبران شکن

کهی لعل بر داد می جام را
کهی لب گزیدی دل آرام را

دران رسم کاین زود لگ بست
می تلخ با نقل شیرین خوشست

چو نوشین می در دهن ریختند
بخوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه با دو رباش
بکردند جز بوسه چیزی نه آش

بیا ساقی آن رنگ داده بیار
که رنگش همی داد دهقان پیر

بده تا جوانی در آید بجنبک
دهد آتش رنگ او آب رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روشن و گرفتار شدن ملک روس

سیاه سحر چون علم بر کشید
جهان چون شب از قلم بر کشید

دمانه زمین از تف آفتاب
بسر بر سام سود آمد ز خواب

بر آورد مرغی سحر گه غریو
چو سر سام از نو صریحی زد دیو

شه از خواب سر بر زد اندیشه ناک
دل شاد را کرد در اندیشه پاک

بطاعت که آمد منادیش نمود
زبان را بشکر آزمایش فزود

زیاری دهد خود دل لشکری
کهی یار کی خواهد که یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک
کمر بست و در دامن زد بر مغاک

نهادند او رنگ بر نیشت پیل
کشیدند شمه کمر دشمن کوبیل

سپیده بر آمد ز مشرق بدور
بر آراست لشکر کشی فیروز

دران همین صبحدم دیده بان
حصاری بد از موج لشکر چو کوه

چو بر سهت بر امد ز آن حصار
زمین لاجورد و هوا پر غبار

زده بیکر طرف روسی سر فراز
بر آراسته لشکر بایمنی ساز

جرسهای پیلان روسی خروش
ز دیوار دشت و ز دریا شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفت در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی سخت گردن شکن / برون ریخته مغزها در دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جام در خم نیل افکنان
نهیب بلارک چو پرهای مور / ز بال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاسک سرنگون / به پرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق / شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکب دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار / برآورد از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراض مقراضی آموخته
بهر قبضه خنجر در شتاب / برآورد چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شدی حربگاه
نمایند روسی بهر سو ستیز / برآورد از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر

سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآمد خروش
بآن پیل و آن شیر می ماند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که شه باز خورد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه پوش چتر بتش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازو ز خم رکاب / چپ و راست افکنده سر بیحساب
هم او پای برجا و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع بفیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دست برد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترک و تاز / چو شد اژدهای دهن کرد باز
برآورد فیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را

شه پیل پیکر خم کمند — در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی پیاده چو حوض ان ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیانرا سر انداخته — بقم کشتی آن کشتن پرداخته
ز میران بطاس و روسی دیار — گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد بشمر بیتیر — زکشتن بود فتنه را نا گزیر
قدر مایه رستند دیگر ز سان — گزیدان سوی روس رفتند باز
نخندان غنیمت بخر و رسید — که اندازه آید آنرا بدید
ز سیم و ز زر و قند و ز در و لعل — شتر بار شتر خانها کرده پر
چو برد شهنشاه کامکار — شد از خرمی کار همچون نگار
فرود آمد از خنک خلق خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو گرد آورین و او خویش را — همان گنج ها داد درویش را
جهان یاز دستم همی کرد جای — بار امش در آورد با تاج و رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان — بشکر کیب من گوهر در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود — که ز نگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — ز یغمای بطاس و تاراج روس
نشستش کهی زان طرف باز جست — که دارا فرستنده را تنگ بست
درخشش ز طوبی دل او برد — کیانش ز سوسن زبان تیز برد
روندهٔ در و آبها زلال — کوارا چو می گر بودی حلال
به پیرامنش میشه های خدنگ — بهم در شده همچو شاخ در شاخ تنگ
چو زین گونه جائی بدست آمدش — در انجای فرخ نشست آمدش
بروبار گستر در و می بساط — همی کرد با تاره رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد از آستانه حلقه بزم گاه
بفرمود شاه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
ز کنجی که آکنده شد کوه کوه — ز روس و ز بطاس و خزران گروه
دبیران بپرداختند از شمار — کم و بیش ان در شمار آورند
نه چندان که از مایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته کنجها — گرو خیره آسایش سینها

زر کانی و نوتره زیبقی که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد بخروار و مینا من ورقها زر در عماری سفن

زکهربا ن مشعلی خانه تاب زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

سلیمانا ز رغبت بساو خته سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زو آب دار سمور سیه نیز بیش از شمار

زقاقم بخندان فروبسته بند که تقویر بر آن کرد شاید که خنید

فروزنده سنجاب و روباه نعل همان کیه سیان نادیده نعل

دلستون بغمهای شبرنگ فروز چو خال شب افتاد بر روی روز

خبر این ما نها بود بسیار گنج که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موسمه چون نظر کرد شاه بهار ارم دید در رزم گاه

بمقدار خود هر یکی را نشاند که از هر متاعی چه پیشست ساخت

پر آمود دید آن زاندیشه دور زسرهای سنجاب بفرج سمور

کهن کشته موی از درخته زنیکوترین جایی او بخته

چو لختی دران چیرهای نگه کرد ندانست کان چیرها چیست چیست

به پرسید کین چیرهای گهن چه پیرایه شاید از اصل و بن

یکی روسپی پاسخی داد نغز که زیبا پوست می زاید آن جمله مغز

بخواری مهین کاندرین خیمه پوست که روشنترین تعداین کشور اوست

به نزدیک من این فروما یه چیز گرامی تر است از بسی موی تیز

هران موی مینه کابد اینجا پدید بدین چیرهای موی باید خرید

ازان سیم هر کسوری در عیار بگردد یکی موی چون روزگار

بناشد جز این موی ما را درم بگردد یکی موی ازین موی کم

ازان هیبت آید ملک را شکوه که چون بنده فرمان شنداران گروه

بغرزانه گفتا که در خسروی سیاست کند دست شیر اقوی

سیاست یکی پاچه بتعظیم کرد جوی چنبری را پر از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام به ایینت و این را نپسندیده ام

کز این خلق را نیستی این گهر نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارند هنرهای شاهانه کس بدین یک هنر باد پشتا هند و بس

چو شه با غنیمت بتابد ز دست سپاهش غنیمت بغارت شمرد

جهان آفرین را سپاهش تمام برآسود و انگاه در خواست جام

زرود خوش و باده خوشگوار در آمد به بخشش چو ابر بهار

غمی گردد شان از زر اندا ختن
زنو هر زمان خلعتی ساختن

نماند ا سپه رخت محمل کشی
که بر وی زد یبا نبد مفرشی

بمرد ا پسپه را که بر دند رنج
بجز وا رها داد دیبا و گنج

طلب کرد مرد زبان بسته را
بیا با نی و بند یکبسته را

در آمد بیا با نی کوه کرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور
بعبرت بسی دید و حیران بماند سر

ز پیرا یه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد تر تی عظیم

نپیذ رفت یعنی که پا کنج و نیاز
بیا با نیان را نباشد نیاز

سر کوسپندی بر شرفکند
نمودش که می یا بدیم گوسفند

شه ار کوسفندان بر و رد نی
وز انها که ما شتند هم خورد نی

بفرمود دادن بدو نی قهیز
ستد مرد وحشی و بر دش بسیز

کله پیش کرده ز اندازه بیش
نخستنو دی آمد بزمکاو آخوبش

دران مرغزار از خوشی و دلربا
خوشش اوفتاد شه را که خوش بود جا

می ناب میخورد یکبار که رود
فلک هر زمان میرسا ندش چو رود

چو بسیار مست شد از کوا رنده می
کمال از آب کلکون بر آورد جوی

شه رو سپیان را بر خویش خواند
سزاوار تر جا گکا هش نشا ند

ز پا و ز دست آهن ا حتشش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولا یتش حلقه در گوشش کرد
بر و کین رفته فرا موشش کرد

دگر بند یان را ز بیداد بند
بخلعت بر ا عزاز کرد ار جمند

بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

بفرمود کا رندونو شا به را
به بنتها نخورد آنچنا با ده را

همان بصبتان ستم دیده را
همان زر و زیب بنید یده را

بر ا عزاز نو شا به را چون بها ر
به پو شید پنها نی گوهر نگار

بسی گنج دا دش ز تاج و نگین
دگر ره بر ا عزاز چون عجم و همین

شبی جید میخورد با او بجام
چشید نو بت کامرا نی تمام

دو ا نی ملک را بر و داد دست
دو ا نی و دا نی بر و عقد بست

چو پیرا یه گوهر ی دا دشان
قرار زنان شیوه ری دا دشان

به بر دی فرستا دشان می گزند
که نا بر شتند ان بنا را بلند

برا ی عمارت بر ان رخنه گاه
بسی مال شان دا د جزیه بر ا ه

چو ترتیب البشان بعجب شا خت
سر ان سپه را یکایک بنوا خت

شه روس را نیز با تخت و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر بار خورم شد از تاج و تخت
نه پیچید زان پس سر از داد او / همه سال می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را مشی مینمود / بآن خوش شد بی دلخوشی مینمود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آتش کو خیال / در افکن بدان کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

جشن نمودن سکندر با کنیزک چین

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درفشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم / نبشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی ست / نه از بهر بیداد و گردن کشی ست
درین جای سختی نگریم سخت / ازین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / بشادی نهاده بشادی خوریم
چو دی رفت و فردا نیاید پدید / بشادی یک امشب بباید گزید
چنان بد که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
بدان کامدی را بود دسترس / بکوشیم تا خود برآید نفس
غم نامده خورد نتوان بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در پی اندیشه / پدید است بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / هم سال خود را بغم داشتن
چه پیچم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست از سود سرمایه هیچ
گریزم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما پس ما خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر مرد خواهی جهان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن و باج خواه / که غارت کند آنچه بینند براه

چو زیرک شد آن مرد دنیا رنج
که پیرایه راست خیزد بر روی گنج

چو با رنج یک روزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بدرویش ده آنچه داری بخویش
که بنگاه درویش را کس نکشت

نه بینی که ده یک دهان خراج
بدهلیز درویش آرند باج

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یکی امشب از دولت ما بنیم داد
زدی و زدود انهاریم یاد

نه پرسیم زانها که کژ و سود چیست
کز این پیشه اندیشه جز سود چیست

بدانچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویش خوش کنیم
نخندیدن آن که تن نغز آلش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست
تبلی سپردن نه فرخندگیست

چنان بر زنی دم که دادش دهی
که بادش برد گر بیادش دهی

فلاطی کن درم جوئید را باج
که آینده در رفته هیچ است هیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش
تو نابد که باشی درم کو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت گیر

بآسان گذاری دمی دریابی
که آسان زید مرد هشیار کدام

بشبی فرخ

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی در و دل پسند

گذارد چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمی بر تمام
بیاد لب دوست بر کرد جام

بنوشید بیان جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سرو جوان
که که لعل ریزد کهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بر ان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یاری دل آرام را
بپیمای پیکر می نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع سرود آوری خرگهی

بتی فرق و گیسو بر آراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دل او نیزتر
زبان از ظفر زد شکر ریزتر

دهانی و چشمی بانداره تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش گیسوی عنبر فشان
رسن وار در عطف دامن کشان

طراز نده مجلس و نرمگاه
نوازنده چنگ در چنگ شاه

نوازان نشسته چنگ را ساز کرده
در درج گوهر ز لب باز کرده

که از شادی امسب جهان را نوبست — همه شادی از دولت خسرو بست

بهنگام گل خوشش بود در روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید بماوج — زنورش جهان پر زند بور موج

صبا چون برآید ببازیگری — زمین رو می آرد خوشتر همی

گل از سرخ چون کله بندد بباغ — فرو رد زهر غنچه صد چین زاغ

سکندر چو به فروزی آرد بجنگ — نه زیبا بود آهنین زیر رنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود در بسیر

ملک گه ز جمشید بالا برست — رخ من ز خورشید والاتر است

شه ارتشند فریدون زیبنده کش — بفتحش منم کاوه بابی درفش

شه ار کی قباد ی بلهراسپ نیست — مرا افسر از مشک و از عنبر است

شه ار چون سلیمان بود دیو بند — مرا در جهان مهست دیو اوفکند

اگر چه کمندی جهان گیر شاه — فتاده است در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بسیار خم — نترسم بگیرد چو در اندازمش

کرا ور اکمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

کرا دل نازک اندازد از دور چست — مرا غمزه نازک اندازمهست

کرا دل بزه

کرا دل بزه ارد بخون ریختن — من از چهره خون دانم انگیختن

شه ار مهست کاوس فیروزه تاج — زمن یابد ش خواستن تخت و عاج

شه ار نیک عالم گرفتی رواست — من آنم که عالم گرفتم که راست

کرا قصد بستم شیر یازی کند — زبانم بستم شیر بازی کند

کرا لحن تهمت زنین من کرد گوش — دو لحنی تهمت زنین من کرد دوش

کرا ور ابکی طاق بر مرکب است — مرا بین که ده طوق عنبر بست

کرا ور نگ با قوت او کابیست — مرا لب چو عناب با قوت است

کرا حلقها دارد از لعل تر — مرا حقه مهست پر لعل و در

کرا چرخ را مهست انجم شمار — مرا انجم چرخ دارند یار

کرا ور اعلم مهست بالای سر — مرا صد علم مهست بیرون در

کرا شاه عالم شد از سرور — منم شاه خوبان بجان پرورم

چو بر قع بر اندازم از روی شعر — بگیرم جهان را بیک موی شعر

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین — بهل سو کشم ماه را بر زمین

چو شنگه بگیرد در عشق آورم — ز لبتر شراب از لبش آورم

چو تیغم بر قبض آورد آب را — بعیبم فرح دهد خواب را

زمه طوق خواهی بدین غبغبم / ز قند ار نمک باید اینک لبم
بدین قند گویا شکر چند نیست / دو بوسه نگر چون سمرقند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بنوازمش / وزان سو بدریا در اندازمش
قریبم بدرمان و سوزم بدرد / نعم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور / برد سجده چون هیربد پیش حور نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم نسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی درد سر میدهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب تیرگی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند

چو زلفم برآید

چو زلفم در آید ببازی گری / بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو پر سازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوی منست
دهانم گرو بسته با مشتری / گرو برده کو دارد انگشتری
چناغی که با گل حورم نوش باد / مرا یاد گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید / کزو آمد آن جادوی ها پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / کزو مشک شد نافه آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دلی رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صدایی ز دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج / بموی ز خلج ستانم خراج
بسلطان چین بر نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
منم دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم داندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دلی نار شد ریخته
دو نارم که نارنج نوروزیست / گر آبخت گویی گر ارزوزیست
مبارک درختم که بر دوستم / برآرد گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنارم آورم
یکی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدشمن دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از رای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبی هست کو زندگانی دهد / وگر سایه خود جوانی دهد
کند قفل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآریم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات

اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زنگ جوید ز یاقوت رنگ / همان میرود آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه آب حیوان دروست
جهان خسرو چند گردن کشی / بدین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند / چو دل بسته بر پری در مند
مرا با تو در باز بستن مباد / شکن باد با تو شکستن مباد
پس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازکدلان دل نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
باین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در ز چینی توام
گل من گل سایه پرورده نیست / که سایه بخورشید در خورده نیست
چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا با تو ریحان خوش بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیرش سخت
نیابی ز من به جگر خواره / جگر خواره زنی شکر پاره

چه دلها که خون بشد ز خون جوردم — چه جوئها که ماند ز اشک سردم

بدادرستدم با شکر بارها — مرا پیش ازو بود مازارها

بآواز خوشش چهره دل کشتم — همان خوشتر همین چون باشد خوشتم

چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوشم آید بکام

چو سر بر دود دستان کنم دست خویش — کنم مست و ایکه شوم مست خویش

زدود انچنین دلبرها کنم — در آغوش جان پرورها کنم

زبر بود هم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دلخوشی

مرا در نالهٔ چنگ نوشین می — زمن عاشقان می نشکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خوردمی کار من

چو من نیست اندر جهانم نگار — ازان در جهانم دلی نیست شاد

چو بر زد دل آواز خنیاگری بچنگ — چنین قول از لعل عناب رنگ

درامد شد از مهر آن پوستین و نار — بدان کبک رفتار چون جره باز

تذروی بها بر می آمد بمنخ — برون آمد از مهد زرنین سریر

سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکبار داس از دست

شبی خلوتی ماه رویی خیبان — ازو چون توان در کشید عنان

کو زن جوان بر اورا فکند شیر — بتاراج کاهش در آمد دلیر

بصید جوا صل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو پیشکرش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را — زدر مهر برداشت گنجینه را

بخوردی می آید بدر روشن گواه — یکی بار خورد لبت بر لبم ماه

عقیقی نیاز رد بر مهر چوبش — نگینی بالماس ناکشته ریش

بخمیده کلی خار بر چیده — بخرما بخبان دست ناد یده

ازان گرمی و آتش افروختن — ز جوشیده خون خواست بر دو شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختن — چو شیر و شکر در هم آمیختن

بهم در خزیده چو پیر و بلند — بیا دام روغن در افتاد قند

دو عاشق چو لام و الف خم زده — دو حرف از یکی جنس بر هم زده

بسان دو لولو دو مرجان شدند — می هر دو چون تازه بیجان شدند

چو لولوی ناسفته را لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمه زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

چندین چند شب دل بتنهادی بسر برد — وزان مرحله رخت بیرون ببرد

بیا ساقی آن جام پر خنده می
بکف گیر ده نغمه نای و نی

نیا کو بغنوای می خوارگان
کند چاره کار بیچارگان

سکندر در فتن سکندر بطلب آن

چو بانگ صبح آمد از بانگاه
جرس در رکلوسیت یاران شاه

دوای دهل زن ز در بر آمد خروش
ز منقار مرغان بر آمد خروش

ننه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش کنی کردن از سر گرفت

بپوشش گیان جلق بر خاستند
بپیشش کری ابیاران استند

بنالک ی زینکی دهش باد کرد
بدان بر و پرش عالم آباد کرد

چو آورد شبرنگ بیرنگ پای
بشغل می رود آورد رای

کهی خورد می بر نوا همی رود
کهی داد بر نیک عهد الله رو

بملکون می یاره بیجاب
زیر محمل می برد و سنجاب

در ره بکشتاد با همدمان
تهی در زرغونای محرمان

سحر مهد از هر در زرد نهفت
کس افسانه پرشکوهی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و خور
کز انجا توان یافتن رود و رور

یکی از سپاهان و رهی دیار
که کنج قمر بد ون انجا کشاد

سکندر

یکی داستان زد رخوار زم و چین
که مشک چمنن بهت و دیبای چین

یکی گفت قیصور بزین دیار
که کافور و صندل دهد بشمار

یکی گفت هند و سنان بهتر است
که شاخش همه عود و کل عنبر است

در ان انجمن بود دستوری کهن
چو نوبت بر او آمد آخر سخن

همیدون بر بان بر شکوهی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سپاهی بهست
که آبی در و زندگانی دراز بهست

بگنج گران عمر خود بر مسنج
که خاکست بر و گنج و از خاک گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار
سر از چشمه زندگانی بر آر

شد ند انجمن با سر افکندگی
که چون در سپاهی بود زندگی

کز ان آب صافی کسی سیر خورد
نه بینی مدر هرا ندر ان کس نخورد

سکندر بدو گفت کای سیکمرد
مکر کان سپاهی بر ان آب خورد

که سود ار بود سیب دست آزمای
همان آب او معنی جان فزای

دگر بی که شنید ز مین سیاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر بار پیر جهان دیده گفت
که بیرون از ین بر ازهای نهفت

حجابی بهست در زیر قطب شمال
در و چشمه پاک چون آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او
روان آب حیوان در آرام او

هر انکس که زد آب حیوان بجوی
ز جیوان خوران جهان جان بود

اگر یابد از نام من بوی بخش
به پرسش دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن کنج و کوی
بدید آمد اندیشه جست و جوی

ببیرید از و کان سیاهی بحاست
نمانیده بنمود کز دست راست

زمانا بدان بوم ره اندکیست
بدین سه که پیمودی اندکیست

چو شه دید کان چشمه خوشگوار
نظلمت توان یافتن صبح وار

در بارکه سوی ظلمات کرد
بر فتن سپه را مهمات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید
ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کهش
جهانی دگر جوهت خاص سر در کهش

زبازار لشکر دران کوچگاه
ببازار لشکر همی ماند راه

سوی شهر سیمرغ از بیمناکفتن
ببازار لشکر کهش یافتن

بهر خشک سالی که خسرو رسید
ببارید باران کماه برمید

پی خضر گفتی دران راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود

ز سالی که لشکر اندیشه کرد
صبوری دران تاختن نیشه کرد

یکی غار کی بود نزدیک دشت
که لشکر که خسرو آنجا گذشت

بنه هر چه با خود گران دید داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند

ز ران جمع کانجا بسی بنده جای دید
شد آن بوم و بر آن غار بر چید

بران غار خواندند شش نگهبان گذاشت
بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشور زند
رهی زاده شاه اسکندر زند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار فش
بجان دار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند بیحت شناس
شکیبنده فیروزمند جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سال خورد
ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوان بتند
ره دور بی راه دانا شدند

جهان خبره از مردم آن دیار
طلب کرد کار آگهی بی شمار

بره بردن لشکر بیش داشت
دو منزل بهر منزلی پیش داشت

همه توشه ره نشین و شتر
روان کرد بر بشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات راند
بران ماندگان تا بیابی نشاند

چنان راند لشکر همی بر شتاب / که هر کس همی ماند و می جست آب
باندرز گفتش همی گفتنی / که جای چنین نیست ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال / دگرگونه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوی بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
سوی عطفگاه زمین تاختند / در آن سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیال در آب
ز یکسو سیاهی بر اندود حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره آن رهبر هوشمند / بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذر که بجایی رسید / که یکبار شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نمانیده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان / که هست آن سیاهی حجابی نهان

درو رفت

درو رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
بر آشفت گردون چو زنجیری / بزنگی بدل کرد کشمیری
شد آن راه از موی باریک تر / ز تاریکی شام باریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز گشت / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورده بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود اندر آن ناشکیب / چو بیمار نالنده را بوی سیب
نگهداشت آن سر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / بسرخ زر آوردش آورده بود
در آن شب که از رای سرگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شده است / ز سختی کشی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت از پی همون / برون آمدن را نداند که چون
چو بشنید آن پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای / سرش باز برند جایی بجای
همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دگر
ولی مادیان را بتاب آورند / وزان برفتن شتاب آورند
چو آید گهی بازگشتن ز راه / بود مادیان پیش رو بر سیاه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی ره نمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کاین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را تافت سر
سحرگه که مشکین برید طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبان بار / بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جست و جویی کند ره نمون / که چون آید از پرده راهی برون

بیایند

بیایند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب بر نمایند روز
یکایک بلا این جمله برخاستند / برفتند بر شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتند شد هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی در انداختند
شه افسون کس را خریدار نی / در چاره کس را پدیدار نی
جوانی خردمند آهسته رای / سخن راند ز اندیشه ره نمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دل پذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
بدو گفت کای راد مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
اگر گفتی آماده گشتی بگنج / وگرنه ز کژ گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار گردی تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار / بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت شه دادمت زینهار / که این دانش از روی بابا بیار
جوان گفت میگویمت راست رای / که این دانش از رای بابا ماست

شه هفته چو فرمود در رو نخست — که باید به پیری و ناید درست

پدر را ستم پیر دیرینه سال — ز کردون بسی یافته کوه و مال

من از شفقت پیر یابای خویش — فراموش کردم محابای خویش

بپوشید کی یا چو آورد پیش — نه بد بود کز چه پدآورد پیش

سخنهای ره رفتن شاه دور — رسانیدم او را یکایک بگوش

به تعلیم او دل بر افروختم — چنین چاره زود در آموختم

شه از راه آن چاره ممنون شد — بر افروخت این نکته تعویذ گفت

چو ان گنج شاه دلیران بود — که چاره محتاج پیران بود

کدو کز نبوشتاخ بازی کند — بشتاخ کهن سر فرازی کند

چو ان گنج بدانش بود بی نظیر — نیاز آیدش هم بگفتار پیر

در این گفت و گو بود شاه جهان — که یک مرد دحشی زد رنا گهان

در آمد در آورد نزد یک شاه — یکی تیز واره سمووری سیاه

سموری که ماشد بجثه ز سنت — که تا لند کان را کند تند تند

از و هر یک از قدر ری نام در — بجوهر یک از یک بر اندام تر

چو شه نزل او را خرید از گهنت — دگر ره رشه نا پدید آر نشت

بیا تا یکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شه اندر ان کار سخت

بیا ریکی گفت کز ره مگرد — دو اسپه سوی ظلمت اندر مبر

بنور مود تا ماد بادی چو باد — گر آب تنی یا بتندش وقت زاد

بیا رند از ان کوه نه کان گرفت — شتو زاده ماده با خاک خفت

چو کرد ند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بد ان آب روشن نظر کن مرا — باین زندگی زنده تر کن مرا

داستان رفتن سکندر در ظلمات لطلب الحیوان و ناامیدی باز گشتن

در این فصل فرخ ز نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین در نشست — که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بیاریکی آورد رای — که خاطر بیاریکی آید بجای

نه بینی کز این قفل زرین کلید — بیاریکی آرند جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای جوش — سزد گر حجابی ندارد بپیش

سزد گر حجابی ندارد ز پیر — نشیمنده حوضه آب گیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنا بین بتر ک ز مهتاب کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا برو ترک تازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهر داد کاندر مغاک / بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست پیش از تو بس
جریده بهر سو عنان تازه کن / بهشیار تر زی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به نیک اختری / نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضر اخترام / باهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیک سو فتاد / نظرها همت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالاید از ناف سنگ
ز چشمه که آن از سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود کو صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود کز مه بافزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانیم آن پاکی پیکرش / چه ماند کی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور تاب / هم آتش توان خواند هم آفتاب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
دلش گشت شادان ز صافی زلال / کزان خوردنش شد دگرگونه حال
فرود آمد و جام پر کرد چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست
ور خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد / همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زدن بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم درو آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار
بانان که بویا تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال / در افتاد ماهی بآب زلال
بسیجید در آب فیروزه رنگ / بسیجید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش ره نمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت زان زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب را آب خورد
شگفتی نشد کآب حیوان خورد گهر / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی وزان آب گوهرفشان / دگر داد تا زنج تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه

که آبست

که آبست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب جوی یافتند / از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادی آبی که از سر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز رنگ چشم دریا شده دانه شان / دو چشمه شد اعیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات / همی گشت کز مرگ یابد نجات
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه نفکند در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر بود / که این هست شوریده و آن مست سرد
فرو ماند خسرو دران سایه گاه / چو سایه شد روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد / هر آنکس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او چشم بردار گشت / چو نومید گشت عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آب بود — کز ان همایه خود را بر دل آورد

سروشی دران راه آمد پدید — بمالید بر دست او دست خویش

بجهان گفت یکسر که فرمی تمام — نه سیمرغ مغز از هوسها بخام

بود داد سنگ که از سنگ نیز — که این سنگ را دار با خود بخرنیز

دران کوشش بی خجسته سنگ بست — که هم سنگ از ین سنگ آری بدست

همانا که از اشوب جنبین همیس — هم سنگ این سیر کردی و بس

سپند سنگ از و شد بیار جهان — سپارنده سنگ زو شد نهان

شتابنده می بود دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر بنار یکی رود تاب — رهی روشنی خطر بدید بر آب

سکندر بحسبت آنجوان ندید — نخسته خضر آنجوان جشید

بجلو اندرون هر که پیش کند — بخوردن دهان آبکی خویش کند

دگرها نگفتی گفت کای اهل روم — فروزنده ریکی بند ایمن مرز و بوم

بپیمان بود هر که بردارد ش — پشیمان ترا ز کس نگذارد ش

ازان پس هر کس افکند در رحم خویش — باندازه و طابع و بخت خویش

بشکفتی سی و یکم رشته در نعمت — که نتوان از ان زده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور — نگفتم که چون میشد از راه دور

چو گوینده در بکر این کان بتاد — آساس دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه اشنا نیافت — سوی چشمه روشنایی شتافت

سه پنیر بر حکم فرمان بشاه — ببازآمدن بر گرفتند راه

همان نو به در راه نوشند بود — همان بادبان شب روشند که بود

چهل روز دیگر برفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — زمی آبشش دیدها غرق آب

دو دیدار پیچی آنجا پدید بود — چو روزی نهاشتند دیدن چه سود

بدینسان روزی نپنداید دوید — تو نشنیدی که روزی خود آید پدید

یکی تخم کاردی یکی بدرود — همایون کسی کان سخن بشنود

بساند همه گشتنی از شهر خویش — که روزی خود آید باندازه پیش

زبانجی که پیشینیان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند

چو گشته شود بهر ما چند چیز — برای کسان ما نکاریم تخم

خود کشت کار جهان بنگریم — همه دشت و کشتاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که در لکس است | بمن ده که می جوانی خوشنس است
مکر چون بدان می دهان تر کنم | بد و نیک خود را جوان تر کنم

داستان پیش روی کردن دادیان سکندر را بیرون آمدن از ظلمات

چو بیدار شد بخت بیدار من | سکندر بیامد بکی آمد بیرون
چنان رهبری کرد دشمن از میان | که نامد چپی بر راستی در میان
بران خط که روز بجی بین گذشت | چو پیکار دیبا خرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کامکار | بر و شد چنان ره بیرون برد باز
سوی لشکر آمد عنان یافته | مراد طلب کرده دنیا بافته
بیفتاد ازان آب بر باقتن | که روزی بقسمت توان یافتن
نر بخیده اگر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آید بیشو نا سپاس | ز غالب نتر اندوهی اندر نهراس
برهنه ز صحرا الصحرا شدند | به از غرق در آب دریا شدند
بسی کار کز مشکل تر نمود است | تن آسان کسی کو قوی دل نبود است
بر نجد سر از دردهای سخت | نه را نسا نکه از زخم شمشیر لخت
چو دیدند لشکر ره آورد نیش | نهادند سنگ ره آورد پیش

همه لشکها

همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری باد سرد | یکی را ز کم گوهری باد سرد
پشیمان شد انکس که مالی گذاشت | پشیمان تر انکه که خود نرداشت
چو آسوده روز دو شاه از شتاب | ستد داد دیبنده را جو رد
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد | که پنهان بدو آن در شاهوار سپرد
ترا زو طلب کرد کردش عیار | ز سنگ آن گهر فرد بیرون برد باز
ز مته مثال بیش آمد از من گذشت | بسی سنگ بر دخت از کوه و دشت
ز صد مرد کین خاص سر افراختند | در و سنگ خندش بینداختند
فرو دن آمد از و ز ان صد پاره کوه | ز بیم بخیبش هر کسی در ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت | که این سنگ را خاکسار ان نهفت
کف خاک با او چو کرد ند یار | بهم سنگش راست آمد عیار
شه آگاه شد ز ان نمود ار غریب | که خاکست خاکش کند سر مغیب
در ان بر و ز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر کرد تخت | چو سیمین ستون کز در زرین درخت
همه تا حد ار ان بر و بی مین | در ان پایه چون سایه بر آفتین

زهر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشنید از کرد خویش چیز نپیچید

زنار یکی ره بجویبان بسی — سخن در سخن میشنید از هر کسی

که گر زیر یاری یکی تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک

درین پایه میشد سخنهای نغز — کز ورد و ستاد در آید بمغز

ز پیران آن مرز یکسانه بوم — چنین گفت سری بداری روم

که شاه جهانگیر افراسیاب گرد — که آسمان شد و لابه بر او نرد

کز از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هر کز نمیرد در و هیچکس

گشاده بران شهر کوهی بلند — شده مردم شهر ز و شهریند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام

ز پیشه کند سوی بالا شتاب — نه هر بند کان بر زند باید جواب

نیوشنده زان بانگ بی ماند بپای — نگردد دگی لحظه آرام گیرد

پس کوه خارا سپود ناپدید — کس این بند را می نداند کلید

کز از مرگ خواهد بتن تاختن — بران شهر باید شدن بی گمان

شه از گفت

شه از گفت آنمرد آمد بسیج — فرو ماند افتاد در پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز شد — دران عزم راشش سبک خیز شد

بفرمود کز زیر کان سپاه — تنی چند را بر در آید براه

دران جشن آرام کاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند

بماند ازشان گفت ز آواز کوه — نباید که چندین از پس کروه

اگر نام پیدا کند با کسان — بران گفته کوشند در امیرستان

بروان آباد از زیر این پرده راز — سوی شهر یوشنده جستند راه

بفرمان آن شهریار بلند — بجایی خوش آرام که سنا جستند

خبرهای شهر اسفکار را هست — چنان بود کز پیر شنیدم بگفت

بهر وقت آوازی از کوه سار — رسیدی بنام یکی از دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی — بر غبت سوی کوه بشتافتی

چنان در رو و بدن شدی با صبور — کز آن ره نگشتی بشهر و دیار

رفیقان بسته چاره ها ساختند — نوا های آن بر چه نشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت — ملک زاده چند را رو نهفت

زبیگاه شه کرد بیش روزگار — یکی را بر فتن نشد آموزگار
بتک گفت آنکس که بشنید نام — سوی ژرف کوه نشد شادکام
گرفتند یاران زمانش بخنک — که بنمای در پویه نیکی درنگ
نباید که پویه دهنده ستیدا شود — مگر راز ازان بریده پیدا شود
نشاید بریده ره از راه من — فغان میرد وطیری نمیمود
مبادا که چیزی گراید بکار — بر فتن شدی چون فلک بیقرار
زمانید خود را ببیدند توز زور — شد آواز ریشان چو بریده مور
بماندند یاران ازو در شگفت — وز هر کسی عبرت بر گرفت
که از نیک تا ما در بین کرد آنه — مگر چون شد از ما و نیک شاد راز
بر بین بتیر چون مدتی در گذشت — بیابید خورشید بر کوه دشت
بیارامگه کرد اندر نوبتی رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید
همه اسپده کشتمند ازان داوری — که کس را نکرد آسمان یاوری
فرومایه تر زوم که ماند بباز — نخواند بدیکو ف ازان لوح باز
زبی رسمی خود براه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی — سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام

بهنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن بریده چیست — نوازنده راز آن بریده کیست
چو ماه راه آن بریده نشناختیم — ازان بریده اینک برون تاختیم
زما چند کس کرد بر کوه ساز — نیامد یکی بابک زان کوه باز
چو دیدیم که ایشان گرفتند کوه — گرفتیم دست آمدیم این گروه
چنان بست خود کنند بیز گشت — کهی کوه گیرند از و کاه دست
سکندر چو ازان زمینان بشنید — رهی دید باز آمدن ناپدید
بدان راه اندیشش انکه نه باز آمدی — گروی یک تن رفت باز اندیشش
ز خیرد ان کار بسته ماند — که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان بر فتن باکهان — کسی را سست کورسیت اند رجهان
مثل زد بر انکس که آزاد مرد — ز جنبک اجل هیچگه جان نبرد
چو با کور گیران نداند زور — بیابی خود آیند کوران بگور
که تیر خوردن عقابی دلیر — چو از سر آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بر داز رود — که نی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه آن باده با ریم ده — ز جنبک اجل رستگاریم ده

بازآمدن اسکندر از فتح جهان بملک خود

مژه تا بهم برزنی روزگار — بصد بیک دیده باشد آموزگار
سری کاکند بر زمین بای بند — سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه — برآرد یکی را زماهی بماه
کند ایچنین چند بازی بهیچ — سرانجام بازیش هیچست و هیچ
ازین نوعنی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند — خر مصریان را کرامی کند
جهان بر جهان چلوی نسپارد ید — زمین بار میوه بهمی نیارمید
جهان اینمی را بهیچت کاندرآن — شنود آنکه از کار کار آگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه — که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد — دران غار شهری چو یلغار کرد
زیلغار فرخ درآمد بروس — برآرایش این مژده را چون عروس
فرانجاد آمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه شتافتند
بشکرانه جانی کشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش

همه حاکی روم از ره آورد شاه — برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر — زمین بافت پوشیده ارکنج بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند — ز رود و ز می همه بزم ریختند
شکفتند قفل در گنج را — جهان قفل بر زد بر رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید چتری کلاه
شه از روم شد باز بر جای خویش — چو باز آمد از آسمان میش بود
چو آبی که آبش بالا برد — بپایه آمدن در چند جا برد
نشست از بر تخت یونان خدای — برآسود ازان رنج راه دراز
ز دل در امر هر غزت کشور گذاشت — بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف شه سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
جدا گانه هر کس که بر کشتی — برآورد کردن ز کردن کشی
کسی کز دن خود کسی را نداد — بخود هر کشی کردن بر کشاد
بیاید سکندر که فرشد جام — جز او هیچ کس را نبرد نام

چو شه بار بر تخت یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش لبی ما پیاسار کرد — در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان برسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره زاد سفر پر گرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهانرا جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن شد که بی راه و راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین بزم اکه باز پرداختم — شکر ریزه بزمی دگر ساختم
سخنهای نغزی درین بزم و رزم — بسی کردم از یکبر اندیشه چرم
ازان در که یکیک بدو بافتم — بهر طالعی باز پیوسته ام
بیک جای در رشته آرند باز — برازد در شاهوار رشته عقد ساز
جدا کانه فهرست هر یکی — ز قانون حکمت بود دفتری
همه ساقیان و گذارنده گان — که بر هم نشاندم گران با گران
نشستند هر یک بر و قبله پس — چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن — بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابر نیسم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او

بجای دگر نارسیده

بجایی که نارسیدی بیافتم — بروز بیورد راستی یافتم
سخن کان بنارسیدی رهبرد — بود خار گر پایه بر مه برد
کجا پیش سیر ای سیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم حسن طراز — بر ین عذر گفتم بارها باز
چو شد نیمه زین نامه بهره بست — مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان کویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر در آرد بخواب — بر قص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد آمان — چنان آبد اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش روی نورد — کل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر — چو فیروزه فیروزه در ری چو در
ز هر باغ آرم کلی نغز بوی — ز هر کل کلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه را شدم دستگیر — سخن نغز لرد دگذارش ندیر
بیا ساقی آن جام روشن بجام — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر بشت پروین کشم — بیاد سه آن جام زرین کشم

درختم کتاب کوید

ولایت ستان شاه آفاق گیر — فریدون فکر بلکه خاقان عصر

ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر باد او

سپهر سیت کاختر بر او بافته است — مجب طی که تاج از شرف یافته است

چو در یای ثالث نمط نقوی خاک — ز نالت ثلاثه جهان کرده پاک

چو سه پایه مشتری بر بلند — نظرهای او یک بیک سودمند

ز تربیع تثلیث کوهر فشان — مربع نشین و مثلث ستان

ز بهر سپهری او جهان بتاد خوار — جهانرا ز چندین ملک باد کار

ستاره که بر چرخ سا ید بتش — زده سکه عهده در بر ش

جهان را بفیروزی شاهنشهی — ز فرنهک بر کرده دارغمی

به بزم آفتابی بسمت افروخته — بزرم آزمایی جهان سوخته

ز روشن دروئی که آرد جواب — بدو چشمه روشن شده آفتاب

چو شمشیر آنهنک خون آورد — ز سنگ آب و آتش بیرون آورد

چو تیر از کمان در کمین او فتد — سر آسمان بر زمین او فتد

خدنگ قاسطین در جهان بر دم — بذیرای فرمان مهر ش چو موم

چو بهرام که بر تخت فیروزمند — بسر سبزی بخت بیتد سر بلند

ستار ه نبود م سزاوار او — که ریزم بر او در نگ شه وار او

ضرورت همه آب اسکندری — ز لال چنین به ما خیم گوهری

بقا باد شه را به نیروی بخت — بدو باد سر سبزی تاج و تخت

چو از ساختن باز پردا ختم — بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بکین چنین گوهری — ز اسکندری هم باسکندری

چنین بلبل در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر — سریری را سر در آرد بمهر

تو ئی در جهان شاه سیر ار بخت — ترا دید دولت بنیرو ا ر تخت

ندارد در کتی کسان در سنگاه — که نزدی فرستد بنیرو ا ر شاه

از ین کوزه کل کر آبی چکید — در ان ژرف دریا که آمد پدید

بمی خشپه کر سنگ خارا رسد — کر اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را کذارش بنام تو کرد

بهمان بهشتی تو مهمان کنید — که آن مور را پیش سلیمان کنید

بمبدیر نک طاوس بر و ا ر او — که چون کر به رشک آید ا ر ا ر او

باین بلبل خرد بین کنر نوا — فرود آورد مرغ ا ر ز هوا

من بلبلم گزارم تاختم — بباغ تو آرام که ساختم
نوای سرایم در ایام تو — که ماند بر و سالها نام تو
نبشتم من این نامه در جهان — که تا روز محشر بود نام آن
ز تاریخ پانصد بود هفت سال — چهارم محرم بوقت زوال
چنین نوعروسی چو سرو جوان — بماند در بزم شاه جهان
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
زر و پیل ما از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
نه بخشی تو بی آنکه خواهد کسی — خزانه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه من بزر گفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت — چو من کم زبان عشق را بار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا باد پاینده فرهنگ و رای
ازین بیشتر کاوری در ضمیر — ولا بیستان باش آفاق گیر
زمان با زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند
جهان بیش در خورد خوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغری دستگیر

ازان می

که ازان می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

تمام شد نسخه سکندرنامه حسب الارشاد صاحب قدردان
فیض رسان مستر الکس رامسی صاحب مدظله العالی بقلم شکسته
رقم حقیر سراپا تقصیر هر بلهه ذانکس آمد امید که منظور نظر کیمیا
اثر گردد باختتام رسید روز جمعه سیزدهم رمضان سنه ۱۲۱۲
موافق دویم مارچ ماه سنه ۱۷۹۸ نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید — من نوشته صرف کردم
روزگار من نمانم او بماند یادگار

MUL 94

19
P
40

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Sikandar nmah

Date:
1212 [1798]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23227

File Description:
Part 5

بر او بخت یک ناچی زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه دوش — بدین همایون برفراز خوش
روان کرد و مرکب بهامون کاه — بپذیره کاه شمن بر آید ز راه
نیامد بلنگر که تیز مرده بود — بدانست سر فرو برده بود
دگر زنگی را چو غنیمت بیست — فرستاد تا کوهر آرد بدست
بیک ناچ نشته که بر وی رسید — ز زنگی یکی رک نزندگانی برید
دگر دیو آمد چو یک پاره کوه — کز و چشم بینندگان تیره شوه
همان خورد کان یاره آتش دگر — چنین چند را خاک خاریدسر
سیه روی تیغ زان یکی دیو سار — به پیچش در آمد چو پیچیده مار
برو تیز شد تیغ زاندرد رود — بزخمی بر آمد از و تیز دود
سیاهی دگر زان ستم کارتر — بحرب آمد از شیر خوارگه تر
همان تیز بت یار پیشینه خورد — زمان همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بود ند از ان تیغ شیر
عنان بر انداخسرو سوی خیل زنگ — برون خواست بد خواه خود را بچنگ
بلنگر چو دید آنچنان دست برد — شد اندامش از زخم ناخورده خورد

و کز خواست کز فی خیمت جهاند — سوی خر بکه کام ناکام راند
عنان بر سر افکند جایش کز ان — بصد خواریش بخت بالش کنان
بسی بر جهاز د بجد انو به تیز — نشد کار کز بر خداوند بخت
شه شیر سر زده بر ان پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید کور
بپا هند دایاد کرد از بخت — نبت کرد بر کامکاری درست
طریدی بیاورد زنگی نمود — که بر نقطه بر کار تنگی نمود
بچالاکی کرد سوی او راند رخش — بر ابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر و تیغ ناچ نه کره — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتنی خصم خورد — فرو ماند لنگر بلنگر بمرد
بر و نیز شد از سر بارگی — که تنگر بچندند بیک بارگی
سیاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چاچق که آمد ز تیر — گو کبتت در زیر جوشن چو قیر
تبر لگا تر نگی در خشنده تیغ — سیاهی ور فتهد بر آورده میغ
تنوره ز تف دین آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
بجوشیدن سر بسر بسام تیز — جهان کرد از و شناسی گریز

زبس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشت بر آسمان رستخیز

عقیق از شبه آتش او بخته
شبه گشته زآتش سیه بوخته

سبک شد ز شبه گشت کوهر گران
چنین بهت خود رسم کوهر گران

اسیر سمن بر کمک شد مشک بید
غراب سیه صید باز سفید

سر اسیکی در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته

زدل دادن جا و پشتان دلیر
دلاور شود کور بر جنگ شیر

یکی گفت هوی از کر کوهان
بر آورد سرها سوی آسمان

ستیره دو لشکر چو از جنگ گشت
زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد توشه نون
بزنهار خواهی در آمد زبون

سکندر ز شمشیر یکتا دو دست
بیاراز زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد بزنگانه رود
ز شه رود رومی بر آمد سرود

سر رایت شاه بر بند ماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت بمیغ
فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیغور بر تن قبا بی بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون پلنگ
بگردن در افشار و با یال تنگ

کسی را که بر پیل علم بافتند
بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند
وگر ماند جز خورد و کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور
فتادند چون پیله در پای مور

گرانیده گویا ز هر دم گشند
کهی شرم گشند که بر شیر گشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زنهار شدند

ز زنگیان را که بود از حبش
نفرمود کشتن در آن کشمکش

بیخشود بر بختی کارشان
ز شمشیر خود داد زنهار شان

بفرمود تا داغ شان بر کنند
حبش زین سبب داغ بر بر کنند

فروزنده شان گرد هزاران کرم داغ
کز آتش فروزنده کرد دو چراغ

ز بس غارت آورد دن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرض کاه

چو شه آن متاع گران بیخ دید
چو دریا یکی گنج دشت پر گنج دید

بجز گوهر زین جام و زرین عمود
بجز وار عنبر نیانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در
لبی چون قم قه طاز ها کرده پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم و چو کافور صد پاره کوه

همه بنده پیلان گنجینه کش
همه تازی اسپان طاوس فرش

بسی بر ده زنگی و بربری
سنبق بر ده بر ماه و بر مشتری

ز بر کشوا نهای کوهر نگار
همان فرشش ز رافکنده آب دار

همه روی صحرا پر از خاسته
بگنجینه و کوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج سیم
بر آسود و ایمن بشد از دد و بیم

بعبرت بر ان کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق بر ین دار و گیر
چرا کشتن باید بشمشیر و تیر

کنه کرد بر ایشان نهم نارواست
کرا از خود خطا بینم انهم خطاست

فلک را سر اندر خطا خفتن است
نشاید کشیدن سر از سرنشست

چو دردانه لاجوردی نقاب
سپهر از کبیند لاجوردی مهاب

در ین پرده کز سبز و سیمی بلوی
در ین خاک بشنو پدید اید و بوی

که داند ابن خاک انگنجته
بجوین چه دلها ست آنجنجته

همه راه اگر نیست بنشیده کور
اویم گور نیست ز کیمخت گور

فلکها که چون لاجوردی حریند
همه جامه لاجوردی در برند

بیا ساقی از بی امید کین
چو می میدهی نقل در دست کن

از ان می که دارد ابد نوشش
بدو زخم درد شش طلق آتشش

تحفه فرستادن سکندر از غنائم زنگ بر پادشاه دارا

بر و مند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان بر درخت

که از سایه آسایش جان دهد
که از میوه آرایش خوان دهد

بمیوه رسیده بهار چنین
ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بار ور میوه دار جوان
بدست بتر داد نشش جوان توان

زمستان بر و ن رفت آمد بهار
بر آورد سر سبزه از جویبار

دگر باره سر کشید شاخ خشک
بغنچه بر امیخت بیخ ممشک

بعبر خبری ز کس جواب ناک
چو کافور تر سر برون در جواب

کشادم من از قفل گنجینه بند
بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان میکیر آن هاتف سبز پوش
که خواند سر اینده او را سرود

بآواز بوشید کای کیتی خیز
کذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون بر دمی از زنگیان گل کشید
سکندر بکار خش در زین کشید

کذارنده داستان زدی
چنین داد نظم کذارش کیی

که چون فرخ شاه را کشت بخت
چو کلنار خندید و چون کل شکفت

در گنج بکشاد بر گنج خواه
تو نکر شد از گنج و کوهر سیاه

برآسود یک هفته بر جای خویش ز یاقوت می ریگ را داد رنگ

چو سقای باران بر او فرش باد ز دندآب بر رفتندره را بداد

شتر از زاه او کرد بر خاسته که بی گرد شد راه آراسته

چو آزاد شد راه از باد و گرد در آمد بر بین شاه کیتی نورد

روان اروزمان نای زرین بدید سراپرده بر بشت پروین بدید

ز دریای افریجه تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

در آیند هر سو درای شتر ز بانگ نهی مغز را کرد پر

دهان جلاجل بهر ای نر ز شور جرس گوشها کرد پر

بموکب بران لشکر از هر کنار بخید انکه داند کس اورا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زبین زان طرف تر نشست زهر پهلوی وادی در آمد بدشت

زبس راحت انگیزی سبز خرد منقش شده کنبد لاجورد

ز صحرا کشیمت بر آورده کوه ز هر سو کشیدن هیونا ستوه

زبس کنج اکنده در بشت پیل بصد جای پالسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند بر افراخت سر را بچرخ بلند

بمصر آمد

بمصر آمد و مصریان را نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت

وزان چار سو ان بشتند بدریا کنار بنیرفت یک چند بی آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید در ان منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در ان مرز و بوم عمارت کبی کرد بر رسم روم

ازان جا بیونان در آمد زراه که پوشیده کرد و ن را کرد سیاه

بر آبادی شهر می برد رنج بران سان که باران بهمی ریخت گنج

نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خورم بهار

بابادی و روشنی چون بهشت همه جایی بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریه کش نهاد نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را که ماند شد مصر و بغداد را

بیونان شتد کشت غرم درست که آنجا رود مرد کامد نخست

ز دریا کذر کرد و آمد بروم جهان بزم در زیر مهرش چو موم

بآن بوم چون بر غبتش جوی استی بکردی از و هر چه میخواستی

بزرکان روم آفرین خوان شدند بران کوهری کوهر افشان شدند

همه شهریونان بیاراستند که زیبند از و هر چه میخواستند

نشاند بر طرب فتاند بدمان — که آمد خیبان باز بی درخیال
مخالف سکل بتباه فیروبخت — بغیر وزفابی بر آمد بتخت
زفیروزی دولت کامکار — نشاطی بر انگیخت در روزگار
ببی ارمغانی بهاراج رنگ — بهر سو فرستادبی وزن سنگ
زگنجی که او را فرستاد دهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بیر بخش دارا رسید — شتر بار زر تا نجارا رسید
دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بیم و مدارا نهاد
کزین گرد مردی بفرخ نهاد — که آیین آن خدمت آید بجای
کز بدار غنیمت طرائف ببی — کز ان بهان نه بیند طرائف ببی
کز انما بهایی که باشد غریب — زمرکب زجوهر زدیبا و طیب
بلورین بطیقها پر از زر خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته — بکی خانه کافور ناساخته
زعود کره بارها بسته تنگ — که بر باره زو بود صد من بسنگ
مرصع سپی تیغ گوهر نگار — منطقهای زر لعبتان اب دار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمت کری بی درست

همان تختهای مکلل زعاج — بکوهر بر آموده باطوق و تاج
اسیران رکحر بر و پایه دست — بیالا و پهنا چو پیلان مست
زکوشش بدیده شتر بارها — زسرهای بیکار خرد وارها
زفیلان بیکاره زنده بیل — که بر زم جوشنده چون رود نیل
بدین سان کرانمایهای بسره — فرستاد با قاصدان بکیره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدار اسپرد آن کرانمایه گنج
شکوهید دارا نزدیک چنان — حسد را بر و تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس — پذیرفته را نامدار ازوی بپاس
نه بر جای خود با سنجی بسار کرد — در کینه پوشیده را باز کرد
فرستاد آن با سنج سر بری — نپوشنده سر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او
زفیروزی و دولت و جاه خویش — نبود ش سر کینه بدخواه خویش
بهر سو خبر تر ک و تازی نمود — که رومی بر نکی چو بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند — بان چیرکی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد — همان رومی از بند در رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / به تند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است
می کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

فال گرفتن سکندر شاه برای جنگ دارا و فتح شدن سکندر

جهان بینم از میل جوینده تر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و مست / که دادن توان این ترنجی بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارش کن کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد

پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
بنود ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را بداد و دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می خام میریخت چون خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش / همه سال با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را / گلوگیر کن باده خام را
نشاط می ارغوانی بده / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دو بمی شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی بمام / برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / نگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سفیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر

عالم از برفلک زان که عالم برات — بدولت در آویزکان هم برات
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بجیره در آورده بود آن و رنگ
زبون کین دین شمه آهنان گروت — حساب خراج از خراسان گروت
بهم سنگی خویش در روم و شام — نیامد کسی در ترازو تمام
بدار انداد آنچه دادی نخست — همان داده را نیز روباز ده
از انجا که زور جوانیش بود — همای کیوس سا نشیبش بود
کمر بندد ایران بسمت کمر — بایران کمر خدمت کمر
درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان بسایند گزند
بنخجیر شد شاه یکه درکش — هم او خوشش منش بود و هم خوردوش
شکار افکنان دشت ها می نبود — همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک را بمیدد سر خرش بر کوه — کهی سوی صحرا کهی سوی کوه
گذشت از فضا بر یکی کوه بهار — که بود از بسی کونه بر وی شکار
دو کبک دری بد بر چاره سبک — ماند کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار جست — که آن بال آن را بنا حق بشکست
در آن معرکه راند شه بارگی — همی کرد بر هر دو نظاره کی

زنخجیر کبکان در آویختند — زنظاره شاه نگریختند
شکفتی فرو ماند شه زان شکار — که در مقترمرغان چه بود این نگار
یکی انشان کرد بر نام خویش — بر و سبت فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد — بدان فال چشم اشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری — زبانی نبودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبکی ظفر یافته — پریدار پیکک پر یافته
سوی دشته کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب — ملک زود بر گشت و بامد شتاب
زپرواز پیروزی خویشتن — بنوشش همانا غم جان و تن
بدانست کافتال یاری دهد — بدار افرینش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار — نباشند بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه — منقش یکی طاق گردون شکوه
که بر بندکان رود تابد از خویش — خرد بار جستند از راز خویش

صدائی شنید ندیدی ز کوه — بد انسان که بود بی مغز و بی بخت

هر انکس که پرسید از راز خویش — خبر باز دادی بآواز خویش

بفرمود تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان زو نریزش خون کند — سرانجام اقبال او چون بود

به پرسید پرسندهٔ نغز فال — که چون مینماید سرانجام حال

سکندر بشد در جهان چیره دست — بدارای دولت در آرد بشکست

صدائی بر آورد کوه از نهفت — همان راز کو گفته بد بار گفت

ازان فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف باز گشت — سوی بی همکاه امد از کوه دشت

ببند بنیرنگ بنشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن

سخن بر اندازه اندازه کار خویش — ز پیروزی و فتح یکبار خویش

که چون من بتیزی کمینی نهاد — بگردون گردان رسانیم کلاه

کزیده ره یاجوی کار جهان دیده هم — بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا باید داده باید خراج — کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

کراو تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

کراول لشکر آرد به پیکار من — نکهدار من بس نکهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است — که رایم قوی لشکرم یکدلست

شبیخون را که فیروزمندی رسید — زیاران یکدل بلندی رسید

دو دل یک شبه دشت کند کوه را — پر اکندگی آرد انبوه را

امیدم خیال بشد به نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید بسد کاه دارا شدن — بجز به دهی اسکارا شدن

شمار بزرگان از سر باوری — چه گوید و چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی کنید اشکارا مرا

شناسد کان بسر انجام کار — دعا باره کردند بر شهریار

که تا چیز خ کردنده را احترا است — وزین هر دو آمیزشی گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد

تو یکی انکه نیرو بی بیشی به نیست — برومندی آفرینش به نیست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کار چی او مند باش

چو پرسیده از مانو خنده رائی — بگویم که چون بخت بشنید رهمانی

چنانست بر حصت براه صواب — که شهر بر مخالف بیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یکسر تیغ بر داشتن — ز دستم سر و تیغ بگذاشتن
کنون کی که با شیر یاری کنند — زمین جایی فرمان باری کنند
ز دارا نیابد بجز نامی نوشت — کر آید بتو خوشش آید بجوشش
تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زر و بوستان خواستن
شبیخون تو بیابان ز نگ — تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین بر چه ورزی چه کین پرورست — فرشته ز کردار هر دو بکیست
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو باداوری او بهشت بیاد کرد — تو منبران زر او تو ترا زری زر
تو بیداری او بیخودی میکنید — تو نیکی کنی او بدی میکنید
بدان بد که از جمله شهر و سپاه — ز بیگانگان ندارد کسی نیک خواه
نه بینی که روزی هم آزار او — کشادی در آورد بیمار او
نوازش کن بهایی بدرام تو — بر آرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل شمرد — مگر چون کنند باطل از حق گزید
کمر بند و بیداری بخت بین — کله داری بر تخت شاهین

بنابید

بنابید که بندد ترا این خیال — که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کز کردن مردم ازو مردمی نشست — وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سر فرازی کنند — سر آن شد که مردم نوازی کنند
دد و دام را شیر از آنست شاه — که مهمان نوازست در صید گاه
جهانرا از انست کاری بدست — بزنجیر قتلش کنی پای بست
ز عیش خوشش اینکه نشناسد رنج — کز اسپیس ستانی بدادش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود — کس آنرا نباشد که با کس بود
بانگس که او را خمیر ست خام — همه کس دهد نان بخیته بوام
مروت تو داری و مردی ترا ست — بداندیش را کج بماند قفا ست
کر او تند رامد تو هستی خوش — کر او کج خرامد تو نیکی کج خرش
بدر کر چه با قوت شیر بود — بکین جوستن بزم شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در روز جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گویی سپاهان زنگی سرشت — که بود چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سر کشی ساختند — بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر یک شتی چو کوه — ازین قطره ها هم یکی دیده بوه

نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هزبر زیان کی شود صید گور | سیه مار کی روبهی تا بدزمور
دگر کاخسر آن بنیک خواه تواند | همان خاکیان خاکره تواند
عقابی کنجیر سازی کند | بفر و چکان دست بازی کند
بجنبد بنشان های فیروزمند | بداند نفیس را چون نباید پسند
نمودار کیتی کشنای تراست | خله خصم را مومیائی سزاست
نبادی کز اختر تو آن بر شمرد | تو داری در این دوازی فرست
همان در حروف خط هندسی | تو غالب تری کز سحن بر شمرد
بلنگ که لشکر کش رنگ بود | بوقتی که یاقوت و خنگ بود
مغلوب و غالب چو بشناختم | دران فتح غالب ترا یافتم
چو فیروز زیود این نمونش نهال | وزین هم توان بود فیروز حال
شد از خصم رهنمایان خجل بیش | حسابی چها بگذری آورد پیش
بهر جا که شنجیر و ساعر کرد | به نیک اختری فال اختر کرد
مر این فال بد کاورد حال بد | مباد کسی کو زند فال بد
نوید خندکی فال زین نامه و ساز | که فرخ بود فال فرخ نهال

بیاساقی آن بعل بالوده را | بیارد بشنو این غم آلوده را
فروزنده بعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن رسام بفرمان سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را اینکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید | که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سود مند
نقش به گر امید یاری دهد | که آنید خود امیدواری دهد
کره بر مپیاور بابروی خویش | در آئینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون بشنود سکندر جهان بگلید | ز شمشیر شش آئینه آمد پدید
عروس جهان چون که شد جلوه ساز | بآن آئینه روی شن آمد نیاز
بنود آئینه پیش او روسیاه | ببند بیر او کشت بر داخته
نخستین عمل کاینه ساختند | ز رو نوزده در قالب انداختند

بیاساقی

چو آورد چشمش غرض را بجای — در و پیکر خود ندید راست

رسید از زمانه بهر کشوری — نمودند هر یک که پیکر ی

سرانجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد کو هرش را نگار

چو پیرایه خواست رسام آنهمه کش — بصیقل فروزنده شد پیکرش

همه پیکر ی آید از نیسا که هست — در و دید رسام پیکر پرست

بهر شکل مینیدش خجسته بخست — نمی آمد از وی خیالی درست

به بهمی شد ی چهره پر آبهین بساز — در از یش کرد ی جهین را دراز

مربع مخالف نهاد ی جبال — مسدس نشان در و را د ر خیال

چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که بر د اشتند — نمایش یکی بود نگذاشتند

بدین پند سر ز آهن بتیره مغز — برافروخت شاه آن بمغز دار نغز

چو آن کرد رو آهن سیمخت پشت — به نرمی در آمد ز خوبی درشت

سکندر رو د ید پیش از گروه — ز کوهر یکو هر در آمد شکوه

چو از د ید ن روی خود کست شاد — یکی بوسه بر پشت آیینه داد

تو نیز آن د ران آیینه بنگر ی — بدست آر ی آیین اسکندر ی

عروسی که این سنت آرد بجای — د هد بوسه آیینه را رو نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن د ه که بر د ست به جامی جام

چو از جام گیخسر و آیین شوم — بد ان جام رو شن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن سکندر بدارا

بیا تا ز بید اد شویم د ست — که بید اد نیوان ز بید اد رست

چه بندیم د ل د ر جهان سال و ماه — که هم د یو خانست و هم غول راه

جهان و ام خویش از تو نگیرد — بجرعه فرستد سباغر برد

چو باران که یکیک مهیا شود — شود سیل انگه بد ریا رود

بیا تا خوریم آنچه د اریم شاد — د رم بر د رم چند باید نهاد

بهنگی بما بر گذر کرده گیر — همه گنج ناخورده را خورده گیر

از ان گنج کاو ر د قارون بسیب — سرانجام د ر خاک بد چون نشست

د ر ان خفت ز ین شد اد عاد — چه آمد بجز مرد ن نامراد

د ر ین باغ ز نگین د رختی بماند — که ناید از و قطر ی بنز ز د رست

گذارش کن ز یور تاج و تخت — چنین گفت کا ر شناه فیرو ز بخت

یکی روز فارغ د ل و شاد بهر — بر آسود بو د از هوسهای د هر

می ناب در جام شاهنشهی — کهی بر پهی کرد و کاهی تهی

حکیمان هوشیار دل پیش او — خردمند و مونس خرد خویش او

بهر بستنی کامد از باب چنگ — سخن بشنود بی نمط ها و تنگ

بهر جرعه می که شه می نشاند — مهندس رحبی بر و می نشاند

درفشان شده می چو پروین بر جش — قدح شکر افشان و می بوسه بخش

دل غمگنان شده را سرگران — ز نوشش دمی و دو را مشکران

سرشک قدح نالهٔ ارغنون — روان کرد از رود ها رود خون

زهی نغمه کز زخمه چون شکر — شود رود چنگی بر و رود تر

بهشت

دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردی

سکندر چها بخوبی فرخ پیر بر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

زدارا در آمد فرستاده — سخن گوی روشن دل آزاده

چو خسرو پرستان بتش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

زدارا درود آورید نخست — نداده خراج کهن بار جست

که چون بود دیگر گوهر وطوق و تاج — ز درگاه وا گرفتی خراج

که زیبنی چه دیدی تو در کارها — که بر دی سر از خط پرکارها

همان بر سیم در سینه را کار بند — مکن بر کشی تا نیایی گزند

سکندر ز کری چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان کوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش کوشیده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل موی شد آبریج

زبان چون نکردی سخن را شکفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت — چه گوید خداوند شمشیر و تخت

که او را خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان کو بکردم چو موری کند — ز دوری که جوشید دوری کند

سخن گرچه با او زهازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چو خوش گفت فرزانه شیرین سخن — زبان کو شتین بست و تیغ آهنین

بنا شنده بخود بر کسی مهربان — که گوید هر آنچ آیدش بر زبان

گذارنده پیر کیانی سرشت — گذارش چنین کرد از سر نشست

که وقتی که از کوه تیغ و تاج — ز یونان بشنید می پیش دارا خراج

دران کوه هر بن کنج بن نا بدید — بدی خایه ز رخدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو فاصد زبان تیز قولا کرد — خراج گهر کشته را باد کرد
برو نامک رد شهریاری دلیر — که نتوان ستد غارت از ژنده شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خانه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت — بساط کهن بلک را تازه کشت
همه سال کو هم بخیره درنگ — کهی صالح ساده دهبان کاه جنگ
بگردون کشی به میاور نفس — بشمشیر با من سخن گوی و بس
غرور جوانی بران آورد — که گردن بشمشیر من خارد
خلافم نه تنها ترا کرد پست — لبا کردنان بر اگه گردن شکست
ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت یونز زیر من
چو من بارگاهی که برداشتم — عنان جهان تر لونگذاشتم
تو با آنکه داری ختایان بوشه — رها کن مرا در حمیر کوشه
برانم میاور که عزم آورم — بهم نیچه با تو زرم بچه آورم
بیک سو نهم مهر وارزم را — بجوشن آورم کنیه کرم را
مگر بیشه نداند که روبه چه رنگ — چه سرها بریدم با قصابی زنگ

بیک تا ختن با نگجا تاختم — چه کردن کشتان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج — چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمن تیغ نابینه زرخواستن — سنخ چون بود زمصری آراستن
ببین بارگاه مرا تا کجاست — بدان پایه باید زمن پایه خواست
مبینکر فتنه میفروز کین — خرابی میاور بایران زمین
ترا ملک آسوده بی داغ و رنج — مکن با سیاهی دران بوم و کنج
مسوزان بجود کامی ایام را — قلم درکش اندیشه خام را
زمن آنچه سزا بد آن نخواه — چه باشش بامبر که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنها خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل نهان — شتابنده چون برق آتش فشان
فرو کوفت معجا بها در شت — کرو سر و بن برا دو تا کرد پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از حکه بر کشید
که نه سکه را چه بار ابود — که هم سکه نام دار ابود
به تندی یکی بی استان باد کرد — گران شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت ایدر ان زهر خند — که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بمن چه ظلم اشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه کز خود بود کوه قاف
که باشد که پا مور بود هم مصاف

چنان شیر را الحذر عقاب
کم از قطره دان هشیار در یا و آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد شد چشم در راه او

یکی کوی چوگان بیاصد سپرد
فقیری برازنده کنجد نامرد

در آموخت رازان شه پیش بین
بان تعبیه شد دل شاه خوبش

سوی روم شد قاصد شیر گام
زدارا پذیرفته بر خود پیام

رزه چون در آمد بر شاه روم
فرو زنده شد هیچ از آن شوم

سر افکند در پایه بندگی
نمود نشان بر بستگی

بخشتیس گره کز سخن باز کرد
سخن را بچیزی سر آغاز کرد

چه فرمایدم شاه فیروز را
که فرمان فرمان ده آرام جای

که فرمانده ان جا کم جان بندید
فرستاد کان بنده فرمان بندید

سکندر بدانست کان غدر خواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور آرند یکبنا دکام

متاعی که در بنکه خوبتر داشت
بیاورد یک فرد انیش در مشت

چواورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان بر گشاد

زچوگان و گوی ایا رامجست
که طفلی نو تازی بایین نماز درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
زنیمود کی در ایران رد آیدت

همان کنجد نامبرده فرستاند
کزین بیش خواهم سپه بر توراند

سکندر چمان داور هوشمند
دران فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر چه ایران کند نیرزد بیش
بچوگان کشیدن تعوان شمرد خویش

مکن بیتاه ازان داد چوگان
که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی بجای مرد اخته شناس
بشکل زمین می نهد بر قیاس

چو گوی شاه مارا سپرد
باین گوی می خواهم ازان گوی برد

چو زین گونه کرد آن گذارش گری
بکنجد در آمد دران داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان بر و جمع شدند
زمین از کنجد بر پر اکنده

جوابیت گفتا در ین همون
چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس انگه قعیزی بیند ان خورد
بیاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه کرد بر لشکر بی قیاس | سیاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین داد سخت | به بیشیت خرد خویش بر بست رخت
بدار ارسماند از سکندر جواب | جوابی کلوخ چون زهر ناب
بر اشفت زان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بد خواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و خزر بدین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سیاهی بهم بر چو کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سیه بر گرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | به نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانخوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سیاهی چو آتش سوی هم براند | کجا او شد آن بوم بر او بوم خواند
بارمن در اندر بیابی تنند | صبا را سمد از گرد او پای کند
زمین بر زمین بالا همی رسید | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف بر زمین کشته چون سنج کم | ز نعل ستوران بیکانه سم
پی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که تابد خرابی کند

بیاساقی آن را وق بر فروز | بکام دلم در فشان جون درخش
مرا او را خورم دل فروزی دهد | مرا او خورد خاک روزی دهد

تربیت کیون سکندر برای جواب دارا

چه پیکو مثل عیشیت کار آگهی | کز این نقد عالم مباد ابتهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند | که در کار عالم هوش مند
بیازی نه پیماید این راه را | نگه دارد از زرد بنگاه را
بیندازد آن آلت از بار خویش | کز و روزی آسمان کند کار خویش
بیندگر کیون گر چه خوار آیدت | که هنگام سر ما بکار آیدت
گذارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پیرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بار من کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نه بود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهار یابان چو نیل | که طوفان زد دریا بر آورد نیل
شبیخون دارا در آمد ز راه | ز بولاد پوشان ز مین شد سیاه
پژوهنده گفت بد خواه مست | ستب و روز غافل شد گه بجاست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید بدداد تیغ چو خورشید کز چشمه جوشد آب — که بینهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بقوت بعنان تاختن — بدزدی نشاید ظفر یافتن
بتزویر مهتر دگر آغاز کرد — که دارا نه چندان بسپاه سپاه گرد
که آنرا شمردن نداند رقیب — کسانیکه هستند لشکر نویس
سکندر بدو گفت یکی تیغ تیز — کند سیصد کاورا بریزند
یکی گرگ دانکو بود خشم ناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند — پسند آمد از شهریاری بلند
خبر گرم تر شد همی بر زبان — که آمد بیرون از دهای دمان
سکندر چو دید آن بهت کاتبان بتیغ — بتندی برآورد هی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر دریای شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و روس — شتابان بر آستانه لشکری چون عنبر و مس
چو انبوه شد لشکری بیکران — عدد خواست از نام نام آوران
چو داد عارض گه شصد هزار — برآمد سمند دلیران سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت پی رود و جام
نشستند بیدار مغزان بروم — بمهر ملک بزم کردند موم

شه از کار دارا و بیکار او — سخن راند پیچیده در کار او
چندین گفت کاین نامور شهریار — کمر بست بر بستن کار زار
چه سازیم تدبیر شش از صلح و جنگ — که آمد با و پیش این کار تنگ
اگر بر نیارم بتیغ از نیام — بمردی ز ما بر نیارند نام
اگر تاج بستانم از تاجور — ز بیداد خود بسته تر باشم کمر
کیانرا که از ملک سر بر کنیم — من این پایه بر زنی با کیان چون کنیم
بتر تیم که اختر بدین طیر کیست — بداند بش یار داد چیر کیست
چه تدبیر باشد درین سهم و راه — که زو کار بر ما نگردد تباه
بداندیش خوب و رای صواب — بدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بپیرایه هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپای سخن کشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرز بان
که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلندیست و بیخش سخت
بتاج و بتخت جهان بازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او تو هست چون تو بود — درستی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز فرمان نشاید پریم — بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان ز مردل آید جهاندیدرا — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه جوی — همه خاره وحشت بیرآید ز راه
تو تیغ اشتی کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سر زنوی خصم بیدین من — کجا سر کشد بیدل با سر و بن
بدین پادشاهی این رزم و بزم — بازه عهد — عروس جهان بر تو آرایی مهد
بداندیش تو هست بیداد گر — به پیچد ز عیت ز بیداد گر
چه باید ترا سیدن از ان کهی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آئین بیدادرا — کفایت کن از خلق فریادرا
ز خصم تو خون در ممالک گشت بسیر — نخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان — سر انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای بی بار است — دلی کو کز ین داوری بر تر است
تمنای شهر ار که بر هم زند — کز ار زهره باشد که این دم زند
بدان خیتم شد ز خصمت رهه نمون — که ته پیش دستی نیارد بخون
نگهدار دا ئین تخت کیان — بخون ریزی شه نه بندد میان
بدستوری ز خصمت دوستان — بلشکر کشی گشت هم داستان

یکی کز کردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار
سکندر چو در حکم آن داوری — ز تنگه گشتان یافت آن یاوری
بفال همایون به تر تیب راه — بفرمود کز جای جنبید سیاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بست بر کین بدخواه تنگ
بشمشیر پولاد چون پیل مست — بکشور کشائی کلیدی بدست
سیاهی چو زنبور بل بیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
ستان جسته بود از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سیارنده بود — فلک دوستان را نوازنده بود
سپهر برین از کاویانی درفش — سبق برد ازو پر مایه بنفش
صنوبر بستونی ز پنجاه ارش — به پیراستن یافته پرورش
بر و از دها پیکری از حریر — که بیننده را ز و برآید نفیر
بزد بر سر از جعد پر چم کلاه — چو بر قله کوه ابر سیاه
ز فرسنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن از دها با چنان لشکری — سپهر چنان از دها پیکری
چنان گرد از آشوب جوشن گرفت — ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

یکی کز روزگ

ازین گنبد بگردان خاک تا چند — نشیبی تو ان گه دشت گه کند
جهان یک نواله است چیده همه سر — در و کاه حلوا بود کاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد دگر طشت خاک
نبشته بر ین هر دو الوده طشت — ز خون سیاوش بسی سر کشت
زمین گر ز ضحاک پر خون بود — همه خاک در زیر خون بود

نیفتد بر ین طشت فریاد کس — که بر لب نه شد شاه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه — گلو بسته بر مرد فریاد خواه
به از یعصه خود حصاری کنی — نخا موشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش تیز به — بیا تش که مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود — که چون شمع بر فرقم آتش بود

این حکایت خبر یافتن دارا از لشکر کشیدن سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست — پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسندنیست — به نزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه آن بد بود — که همسایه گوی نا خرد بود
چو در کوی نا خردان دم زنی — به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد — که گردن ز دهقان آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش — ز گردن زنی به نیاری خیر و خوش
چو دریا بسی مایه خویش باش — هم از بود خود سود خود می تراش
بمهمانی خویش یا روز مرگ — درختی بشو از خویشتن بیار و برگ
چو پیله ز بر ک کسان خورد کار — همه تن شد انگشت و می کرد بار
گذارنده شد پیری از موبدان — گذارش چنین کرد نا خرد دان
که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
جهان بر امید بن مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بیکبار کی — ستوه آمد ند از ستم کار کی
ز دارا بپیش منش خواسته — بمهر سکندر بیاراسته
چو دارا بی دریا دل آگاه گشت — که فوج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران بر وشن دل و رای زن — بر آرامت پنهان یکی انجمن
ز هر کار دانی برای درست — دران داوری چاره باز جست
که بد خواه را چون در آرد شکست — بد چیز خ را چون کند بار بست
چو افسون در آموز دارزه مون — که آید ز کار سکندر برون

که در جنگ فیله ورا پیش دید بود
ز پیر و ز جنگیش ترسیده بود

نکرد تن در آن کار کس چاره ای
نخورده غمش هیچ غم خواره ای

چو دانسته بودند کو سرکش است
بسوزندگی کرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش
در آن کار نود نکبر خموش

بتخمه در آن نگه شاوران
سری بود نامی ز نام آوران

فریبرز نامی که فرهبرز
تنی چو شنش بود بازو ش کرز

به بیعوه در آن انجمن گاه بود
ز احوال آشینه آگاه بود

تنها گفت بیه شاه و بر بزم گاه
که آباد باد از تو این بزم شاه

مباد ای تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور از رام تو

گذشته نیابی مهان از عهدش
چنین گفت نامین در اندرز خوبش

که چون کرد کیخمرو آهنگ غار
خبر داد ازان جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا نه دیر
فرود آید اختر ز بالا بزیر

بروان آید از روم گردن کشی
زند در بهر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد
به تخت کیان در نشست آورد

جهان گیرد او هم نماند بجای
سر انجام روزی ز آید ز پای

مباد اکه این بوم و رو می نژاد
دران قالب افتد که هرگز مباد

به ارشاه بیخ ز ند نام او
نیارد در ین کشور آرام او

نباید گرو دولت آید بیخ
که مفلس بحان کوشد از بهر کنج

فریبی فرستند که طاعت کنند
بیک روم تنها قناعت کنند

فریبی خوش ارخشم ناخوش همست
بر آفشاندن اب آتش بست

نگهدار و زین تیز و خویی خویش
نکین تکیه بر زور و بازو خویش

بر آتش مهاور که کین آورد
سکاهن با هن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر
حرون آشتری می خرشش آورد بزیر

بنا موس باید جهان داشتن
و ز این نجاست راه بر او داشتن

برون آرش از دعوی هم سری
کز ین پایه پاید کند سروری

بران چوکه بازو بود هم عیار
به بیخ نه آلند ش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهم ناک
له از روبه خاری می آید بخاک

چو با کبر دی کرم کینی کنی
چنین خورد که خورد بینی

بیندیش از ان تیر کش نیش دار
که مرد در اگفت بر نیش دار

جهان انکسی را بسیط گود بنرد
پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

کزینه چو با شیر خاید کباب
گنو به ترین لقمه آرد شتاب

به پیکانه کز هیبت فیل ژند
چو هم جامه کرد د شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نشاید دگر مهر و آرزم خواست

چو بالا برآید کیاه بلند
سهی سرو را باشد ازوی گزند

که چون آزموده شود روزگار
بیاید آیدت پند آموزگار

سکالش کنی چون نصیحت شنید
درخت پره را در کف آرد کلید

شنه از پند آن پیر بالوده مغز
هراسان کبتد لنشاه ازان بالغز

ولیکن نگشت از ستم گرم را
بسر کوچکی در نشست آزرم را

شد از گفته را زی ن خشم ناک
به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره خنجر آهسته را

درود بد چون اژدها در کرزن
بخشمی که دور افتد از سنگ زن

که در من چه بزم آیین و دید
که فولاد او را نسپندید

نمانی کجا مردی اهل روم
ره کوره آتش از سنگ موم

بکه بر کشمکش کنی یاد را
هراسانی از بید پولاد را

عنانا بان بیازی و کبکان چکب
سر باز نیستان در آید به تنگ

چه بندم کمر در مصاف کیی
که دارم کمر بسته چون او سیی

چو من بر سر خسروان افسرم
چه اندیشه باشد ز اسکندرم

دلیری کند با من آن نامدار
چو کور کز آزنده باشد شکار

سرش بشکنم ایکه در آید ز جای
که شیر از تنش خورده باشد کبای

بود خایه مرغ سخت و گران
نه چون بیضه خایست آهکران

که دانست کین کودک خرد سال
شود با بزرگان چنین بدسکال

باول فتوح در زدی آرد به پیش
گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را ره نمونی کنم
که بیش از زبونان زبونی کنم

اگرچه بیشود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از نیزع زنهار

زروی کجا خیزد از دست زور
که کشتی بدون آرد از آب شور

بسوزاند او رنگ خورشید را
تمنا کی کند جای جمشید را

بیارد کج ایران بر آرد علم
برد تخت کی خسرو و جای جم

شکوه کیان پیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

سکی کیست روباه نازو نمند
که شیر زیان را رسانند گزند

ز شیران نبود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگی ست کو راه واری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند / خری پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسرسام تیر
به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج سری / که هم سر بود با بلند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا بارگی کز سر گفت و گوی / ز من جای ابا کند جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خرتن رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دژ و درع اسفندیار / بر اورنگ بر زین منم یادگار
اگر باز گردد ز پیشینه راه / بر و روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من / سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی

چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستایی بود / شکستن به از مومیایی بود
خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند
تویی مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
مکش خر باندازه خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای
قبا گونه در خورد بالا بود / هم از کارد زدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد / کهن گشتگیت سر از رای برد
چراغی بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن
چو پیر کهن گردد از راه پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در غنودن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به کبه برنابود ز انکه پیر میانجی نکند چون بسی تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن که بی وقت بر ناورد نارین
خروسی که بیگه نوا بر کشید سرش به ابکه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری ببر زبان خشک به با کلوگاه تر
سر بی زبان کو بجون به بود به است از زبانی که بی سر بود
زبان بر انکه دارد بکام خویش نگه بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تو ترا زو کند شاد نام از ان به شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید بیرون بهر سو چپد بن بشود سر نگون
بسا گفتها که با بند نهفت بدیگر زبان با پیش باز گفت
بگفتن کسی کو بود بیهده نبوشنده را در نباید بکوشش
سخن به سر با طاعت آراستن بکوشید بیهده بکوشید سخت
چو زین کونه تندی بسی دید شاه پشیمان شد از ان بسر بیهده خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر بغرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شه آتش است بآتش در از دور دندان خوش است
نصیحت بموافق شنود شاه را که از کبر خامی کنی راه را
نصیحت کری یا خداوند زور بود تخمی افکنده در خاک شور
چو اکاه کشتن آن نصیحت کذار که از پند او کرم شد شهریار
سخن را دکر کونه بنیاد کرد بشیرین زبان شاه را باد کرد
که دارای دور اسکندر آتویی مخالف چه دارد چو دارا تویی
که باشد سکندر که آرد سیاه ز دارای جم ولایت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان جم و خیست سزاوار چیزی نو افروخت بیست
کلوخی که با کوه سازد ستیز بسنکی توان زو بر آورد کرد
درخت کدو دانه بس روزکار کند دعوی هم سری با چنار
چو کردد ز دولا به باتک سیر رسن بسته در کردن آید دلیر
کدو کی بود او کردن افراخته ز ساق کیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو با شد کیاه دکر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ به بیند انکی پیش مرد چراغ
بهنکام سر پنجه روباه یک چکونه نهد پای پیش پلنک

کره زابروی خویش بر کوشه نه — که بر کوشه بهتر بکمان را کره

باهستگی کار عالم برآر — که در کار کردی نیاید بکار

چرا نغز ارکبری بنغزی جهی — نه خود رانه بر وانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر تنور — بباشند زبان بانوا در دهور

شکیب آب رود بهذار اکلبد — شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست پیش طبیب بدیار — فریس در رنگ و فیل در تاختن

ببارود کز زخم خوردن شکست — که تا زخمه رودی نامد بدست

نوشاهی قباس تو افزون کنیم — حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهان دیده مرد — بسی کو نه بر بن دستان باد کرد

جهاندار دارای چون شنده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تهمتی و آتش او فروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد و کاید ز دیوان دبیر — ز کار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد — نبشتست آنچه دارا بوکرد یاد

روان کلک سیه زنگ را — ببرد آب بیداد و ارزنگ را

یکی نامه نغز بیکر نبشت — به نغزی بکرد ارباز بهشت

چو شد نامه نغز بر داد خته — بر مهر شاهانه بنهد ساخته

سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر

رساننده نامه خسروان — زدارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر بار کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام خمشیدرا — شب تیره رخشنده خورشیدرا

می کز فروغش شب تیره چهر — ستاره عقیقی شود بر سپهر

نامه فرستادن دارا بر سکندر مبهدیه

بنام بزرگ ایزد داد بخش — که مار از بهر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از بدش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بود نی — کنه بخش بسیار بخشود نی

از و هر زمان بخ روح را مایه — خرد راد کرکو نه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد بپیش — که نانی نه بیند در انبار خویش

یکی را بدست اوفکنده کوه گنج — سنجیدها میدهد کوه سنج

نه آنکس که کنکرد کو رنج نافت — نه سعی نمود انکه آن گنج نافت

کند هر چه خواهد بروز حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکی ست

نشاید بپیچد ز حکم او تافتن — خرد او حاکمی کی تواند بافتن

درود خدا باد بر بنده که — که افکنده شد باز افکنده

چه سود است کاین قوم ناشناس — کند آفرین را بنفرین قیاس

بجائی که بدخواه خوبی بود — تواضع نمودن ز بوبی بود

نکوداستانی زد آن شیر مرد — که باز بیدستان منشور برد

تو ای طفل نابخته و خام را — مزن پنجه در چنگ شیر ارمنی

بهم پنجه با منت باید کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم توئی یار خوبی کنی — که با ارژدها جنگ جوئی کنی

اگر گیر دیبی این خوی بی یاران — وگرنه من و تیغ چون ارژدها

چنانت دهم هم بانش از تیغ تیز — که یابرگ خواهی ز من یا گزیز

برخشنده آتش بتابد زند — بجوشد بروشن بخیزد بلند

بپیروز گر اهرمنش دشمن ست — بزرگست کو خصم اهرمن ست

که از روم و روحی نیامد زمان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

زروحی چه پرخیزد و تنگ کس — بیایی ستوران برم کشور ش

کرفتم همه آهن آری بروم — در آتش که ما چه آتش خوئیم

که آری بخبر وار ها در ع و ترک — کجا باشدت یک یک بیرک

مکر بیتر ترکان بغمای من — نخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخش دارا کنی — به ارمش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر پذیری ز تیر — زده در نوردی پوشی حریر

وگرنه خیانت دهم کوش هیچ — که دانی که هیچی دکمتر ز هیچ

خدنگ کمن ز خشم چکر جوش من — مباش ایمن از خواب خرکوش من

بخرکوش خفته مبین بنهار — که چندانکه خسپد دو دو فت کار

به بین شیر گردون جهان جوی را — که خرکوش ناماه کردون گرفت

توانم که من با توانی خام خوئی — کنم بچکی کردم آرزم جوئی

ولیک آن مثل رهنمت باد شاه — به ارد وقت خواری دراقتد بچاه

بده جزیه ارنا ببر کینه را — قلم در بکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال کردن دو جت — خرد رشته یکبار باید فروجت

مزن رخنه در خاندان کهن — تو در خانه باشی دلیری مکن

بجائی مپاور که جنبم بجائی — ندارد بر پشه با پیل پائی

بملک خدا داده خرسند باش / مکن ز آهنی جنگ شیران تلاش
کلاغی تک کبک را گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بسا انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز
توانم که دهیم کی خسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گر اسازکاری کند / ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و روی خود را زیان میکنی
منم سرو کز سروران پای دوست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / بتر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آردت / که گردن بشمشیر من خواردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست / بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان رویین تنم
زمانرا کجا ترسد آن گرگ پیر / که پشمینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت و تاج را / نشاید خرید افسر و بخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه خود به بهمن سپرد

دگر بهمن

دگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی
نژاد من و دیگران زیر دست / نژاد کیان را که آرد شکست
در اندازه من غلط بوده / که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن ارچه هستی دلیر / منه گام گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درای / ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت
صف لشکرت گر شود دشمنم / اگر کوه آهن بود بشکنم
من ار ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت بار گویم همین
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب / سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی بشایست آنچنان دل پسند — که بوسید دستش سپهر بلند

چو سر بسته نامهٔ دل نواز — رسانندهٔ را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را بر گشاد — ز هر نکته صد گنج گوهر نهاد

فرو خواند نامه ز سر تا بن — برآمود چون دُر بر سخن در سخن

بیابی صلاحی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار

ستر ابی بموجوده که مستی کنم — بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نوشتن سکندر بر دارا

سر نامهٔ نامی جهاندار پاک — برآرنده رستنیهای نو خاک

بلندی ده آسمان بلند — گشاینده دیده هوشمند

جهان افرین از جهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر — کمر بست کیوان بگردن بمهر

نیام زمین را بشمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بالا و پستی و پند — به بهری دروغی بپراکند کی

توئی کجت از هر چه گیری بکار — گزینی حاجت از هر چه آید بکار

یکی کوه نه مانده هر یکی هست — همه هستی از ملک او اندکی هست

مرا و ترا مایه باید بخشت — که تازه بمانیم چیزی درشت

هر آنچه آفریدا و با سباب هست — بدیبا فتش عقل را باب هست

خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از زداغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم اوشد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شتابان بر این باده دست — از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی بدوست — مرا و ترا پادشاهی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ماینده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — نه کز مادر آوردهٔ تاج و تخت

خدا دادت این چهره دشمن گداز — مشو بر خداداد کان چهره باز

سپاس خدا کن که یزدان شناس — بکوید تنا مرد ایزد شناس

مبادا که خشنای بی هشی — کسی را ز فرمان او نگروشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهر یاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ امیر و کاه خواهم گرفت
بدین اژدها مار خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بابن اژدها پاره کرد
هم از قوت اژدهایی چه کرد

برآرنده آسمان و زمین
کزو مایه دارد جهان و جهانیان

خدائی کزو هر که آگاه نیست
خرد را بدان ره چو درگاه نیست

براه نیاکان بپیشین ما
که بودند همچه بپیرو دین ما

بصحف براهیم اینرا شناس
کزان دین کنم پیش بزدان سپاس

که کرد دست یارم برابر ایشان
برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
ستوم بر سر هر دو آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

برین من بخاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک سنهان نماند

کسی را بهشت خرما نخل بلند
که بر نخل خرما رساند گزند

بهبستان کلی رهبت کردن دراز
که بوی و رنگی دهد دل نواز

زکوران سر افراز کوری بود
که با صحلیش دست زوری بود

زشیران همان شرزه نیزه تنه
که دندان و چنگش بود تیز تنه

دو شیر گرسنه بهیت و یک را گور
کباب انگبی را بهیت کور بهیت زور

دو پیلمند جرطوم در هم کنان
زهر دو یکی بر درد خواهد نشان

تو مردی و من مرد و قوت بنرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من انگه عنان بازپیچم زراه
که از فرق دارا ستانم کلاه

چه بندد اشتی در جهان بینت کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر بر کی شتابنده ایست
بهر منزلی راه بابنده ایست

بماری چو من مهره بازی کنن
بتیر و ازو شیر نک بسنازی کنن

زملک من اقطاع من مبدهی
براثت سهیل ازیمن مبدهی

بتیر آب دادن نشاید بمیش
که باید درو قطره خون خویش

بیارام و تندی رها کن زدست
که ایمن نباشد ز زیر پای سنگ بهیت

مزن بیشه از بن بلا بت کرد یکتی
که خاکی بکوهر بهتر از اشتی

همان شیشه می که دارد بجنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین بر زبوط سپهد
ز طوفان آتش نگهدارنده

باسود کی عیش خود میکند
جهانجوی را با خرد چه کند

یکی را دهد باغ و ریحان و بوشه
نداد آن زباغش دگر جوشه

زبون تر ز من صید او نزید — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بتاخی چه باید در او بختن — که نتوان ازو مبوه ریختن
تمنای شاه انکه آید بدست — که بر روی دریا نوان پل بست
چه باید غرور ی بر آرد ستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو همچو جوانی بران آردت — که نندازد ز دهی بر ان دارت
زند دیو راهت چو اسفندیار — که بار ستم آیی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر اندا ختی — چنان بنیت بازی غلط ساختی
عنان باز کش ز ین نمط های خام — که سمع را کس نیارد بدام
ز زرنگی نه آدمی خوار تر — نه از مه بری مردم آزار تر
ببین تا نه بکام کنین کسته ری — چه خوار اندم از زنگی و مه بری
مدار کین از کین کشی باز کرد — که مردم نیازارد از نیک و بد
نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افکنده از سلسله مار سر
بدان تا بهم بر نزنی جای مین — ستانی ز من جای آبای مین

بخون ز یه من شکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
مرا تیر با بیت جاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه اندان از ژرف دریا برون — کشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم
گر افکنده در کار تو بخت تو ز — من از بخیاران نیم نیز دور
جهان گیر تر از کار ی آید بدست — مرا نیز دستی در ین کار نیست
ترا تاج باد و مرا تیغ یار — منم تیغ زن گر تو ئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که بر تخت را تخته بست پیش
منین کند کوه را سنگ پست — مکو سنگ را کی در آید بشکست
چو آرد زمین زلزله در نهیب — بر آرد ز آبها ی از کوه کرد
چو دوران بلک بیابان رسید — بدو دست چو پنده آسان رسد
جهان چون ز بنیاد شد گران آمده — می و تو ئی در میان آمده
جز این با مشیت هیچ در نخواه بنیت — که در یک ترا زود و من راست بنیت
بهم سنگی خود مرا بر مسنج — که از اژدها بهمن آید برنج
گر م سنگ و آهن نهی در جوا — چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بارد چو میغ
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه بفرمایی تو از کرم و سرد
پذیرنده ام ز استتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم در زین هر دو دشتی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دمانش نکرمی برآمد بجوش

فرستاد کس جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد دران کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک بیک سار جنگ

چو دارا خبر یافت کار آزمود
نخواهد همی شیر گردن ربود

بجنبید جنبیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدها کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین چون بریده که آن موصل است
خوش آرام گاهست و خوشاب و گلست

مصاف دو خسرو دران مرز بود
کز آشوب شان کوه در لرزه بود

همی را بجویند از ان خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیاساتوی از نبرد آرمند
به پیمان همی بود نی باده چند

خرامیم کین از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابیم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان کرد بر گشتن ماه و مهر

ستیزنده ار کز نبرد آزمیست
سراپرده اینجنین سربسر بست

درین پرده یک رشته پیکار نیست
سر رشته بر ما پدید از نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا تاج اقبال بر سر نهند
کرا بایی از خانه بیرون نهند

سخن گفت ازان بادشاهان پاک
گذارنده نیک و بدها خاک

که چون صبح راشاه چین بار داد
عروس عدن در بر نیلگون

رسیدند لشکر بجایی مصاف
دو پیکار بستند چون کوه قاف

خمک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

بزد کوس بر کوس سنبور شاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

زسیماری لشکران هر دو جای
دو رویه بستاوند بر جای جنگ

نمودند بر پشت پستی درنگ
که شمشیرشان بر نشاید کشید

مگر در میان صلح آید پدید
چو لوداز جوانی و کرد ان کشی

پدید آمد از بر دباری ستیز
دل کینه ور گشت بی کینه تیز

ازان بس که بر کینه ره یافتند — سر از خفتن مهر برداشتند

درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داد بوس

سنبهای آهنین پیل مست — بسی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورد خر مهره آوا ز شیر — دماغ از دم کاوه کشت سیر

چنان آمد از نای تیز کی خروش — که از نای ترکان فرو ریخت هوش

طراقی که از متقرعه بر جامه — برون رفته زین طاق و ارسته

زدار ابر آمد ز راه نبرد — هزاهز بر آمد بمردان مرد

زمین کفتی از یکدگر بر درید — سر افیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست — بیت

زبس کوس و ترک بر تارک و زین — عنان سلامت بر روان شد زدین

جگر با تپ تند لغزها همی بلند — زمین آسمان آسمان شد زمین

زتاب نفس بر هوا لعبت میغ — کلو گیر شد حلقهای کمند

زسم ستوران در آن پهن دشت — جهان سیوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسه تیغ برخون و چاک — زمین بنش شد و آسمان گشت بیت

سپهدار ایران هم از صبح روم — دماغ هوا پر تپند از جناپاک

بر آراست لشکر بسان تمام

لشکر

نخستین صف میمنه سار کرد — ز تیغ آذرها را دهن بار کرد

صف میسره را برابر نشست — یکی کوه کفتی ز فولاد رست

جناح آنچنان بست در بیشگاه — که پوشید شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه فولاد کرد — بنا نهده را قلعه آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم — بر آراست چون نخلی زموم

سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت بنا نهده را

چپ و راست آراسته از ترک و تیغ — چو آرایش کلبن از شبنم میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه — بر انگیخت قلبی شتر یا شکوه

چو از هر دو لشکر برآراستند — بلایان سو لبوم دی خواستند

سیاهت در آمد بکردن زنی — ز خشم جهان دود رشد روشنی

ز بس خون که کرد امد اندر مغاک — چو کو کرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر بر کشته جایی نبود — که در زار او از دهای نبود

کمند از دهای مسلسل شکنج — که ره باز کردی بچاره اکنج

تهمتن خدنگ از کمین کمان — نیا سود بر یک زمین و زمان

ز غریدن رنده پیلان مست — گره در گلوی نهنگان شکست

زبس تیغ بر کردن انداختن — نیارست کس سر برافراختن

سپر بایدش کین بر آراستن — محابا نشاید مهر خواستن

ستون علم جامه بر خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس جستن تیر پیکان فشان — شده آبه سنت بیکار کشان

چنان گرم کشت آتش کارزار — که از نعل آبان برامد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شیر بر سر زده بیاه

بدشمن کجائی و خصم افگنی — کشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی

زن و تیغ تا تیز دادش عنان — نزد بر سری تا نسنید آهنش

زبس خون که دومی در آن تیرگی باز — هوا اطلس رومی افگند باز

درین هو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز

دو دستی چنان میگذارید تیغ — که رو خصم را جان نیامد دریغ

دو دست آوریده بگوشش درون — بهر دست شلمشیر الماس گون

چو بر فرق پیل امدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زنند — دمادم سر پنجه بر هم زنند

بدارا نمودند کان تند شیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه آرزم او به که یکبیو کنند — گران پهلوان پیل پهلو کنند

بلشکر بگویید که یکبار کی — گر آیند بر جنگ او بار کی

چنان چون بدید دارای دولت ضیع — که لشکر بجنبند چون دریای آب

همه هم گروهی یکی پیشه زنند — بیکبار کی بر سپه کنند زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بگوشید سخت

عنان یک بیکی بر انگیختند — دو دستی به تیغ ازره آویختند

سکندر چو چوگانی بر خواه دید — ز خود دست آرزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن بنداز ند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — بنیروی جهان در جهان ساختند

بشمشیر فولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور و نهنگ

چو زنبور سنگی که تیز بندش — زمین بر ازو پر شور کردند پیش

سکندر دران داوریگاه سخت — پی افشرد مانند پیچ درخت

همیون بدوی اگفتند پیل افگنی — سوی پیل تن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر سر پهلوان — کزان زخم لرزید بر و بوان

بدرخشان بنیزه بپاره کرد — عمل بین که فولاد را چاره کرد

بغرید بازوی تهمنده هور — ولیکن بشد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ بدخواه را سر فگند

هراسید ازان دشمن هرا سپس — دل خصم را کرد از انجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از گمان

دگر باره از بخت امید وار — پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در حال فیروزی خویش دید — براعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد بر جنگ بازو و چنگ — بکوشید با هم ترازوی جنگ

نیا سود لشکر ز خون ریختن — زد شمن بد شمن در او یختن

نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه

ز بون گشت رومی ز بیکار شان — اجل خواست گردن کشان را نشان

دگر باره مردی فشردند پای — بزفتند چون کوه آهن ز جای

نبا مومن از بیم جانی هراسی — غنیمت بد خواه نگذاشتند

چو کوهر بر آمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب یافته — چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا فرود آمدند — شدند از خصومت ستوده آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد

بماند شب از کبد بی تیز کشت — که فردا البرها چه خواهد گذشت

دگر روز زرین رخ شید تاج — چو رو حانیان سر بر دل زدند رنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزیران بهنجیر بر خاستند

ز پولاد شمشیر و چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان

بغو غای لشکر در آمد شکیب — که دست از عنان یافت و پا از رکیب

بدار اد و سر هنگ یونان خاص — باخلاص نزدیک بود از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزرده کی در میان آمده

بران دل که جوشن ندارد کسی — برو کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه نابرادری آراستند — بخون از سکندر امان خواستند

که ما نیم خاصان دارا و بس — بدارا ز ما خاص بر نیست کس

ز بیداد او چون ستوده آمدیم — بخون ریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بروز تاختن — زبیداد او ملک بر باختن
یکی اشکبوسش نگهدار جای — که فردا مخالف درآمد زپای
چو فردا علم درکند در مصاف — خورد ضربت تیغ بهلوشکاف
ولیکن بشرطی که بر دست تیغ — بما برگشاده کنی قفل کنج
زما هریکی را تو نگر کنی — بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بیان خواسته عهد بست — به پیمان بآن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد دل — کنند این خطا با خداوند جل
دلی هر کسی آن بدست آورد — کز و خصم خود را شکست آورد
در آن راه بیداد داد آمدش — کهن دشمنانی بیاد آمدش
که خیر کوشش هرمز را اشکفت — سبک آن ولایت نوان کند گفت
چو آن عاصیان خداوند کش — خبر یافتند از خداوند هش
چو بر گنج شان کامگاری دهد — بخون ریزیدن خواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت حق رشید را در ربود — بیاقوت جنبش جهان بی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را — که او برزد از چهر ان تاب را

دو لشکر کشیده

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه — ستندند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزل که خویش کشتند باز — برزم و کمر روز کردند ساز
بیا ساقی آن می مراد ورکن — جهان از می لعل پر نور کن
می کو مرا ره بمنزل برد — همه دل برندا و غم دل برد

فیروزی یافتن سکندر شاه و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته — درو نبندازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بیرون مرو — زدیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با کلی خو مکن — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری می و بیخ و بیخ — گر آینده و رفته هیچست هیچ
نیم آمده از پی دل خوشی — مکن گیتی ریج و محنت کشی
خران کهی در غرو سی بخواهند — مکن وقت کان آب و هنرم آبند
گذارنده لطم این داستان — سخن را ندیر بسنت راستان
که آتش روز روشن کند تفت — پر از دود شد گنبد دور گشت
شب از مایه بر بست پیرایه — شکوهی بود نور در سایه

طلایه زد لشکر که هر دو شاه — سنده پاس دارنده تا صبحگاه
بیاقی بامد شدن چون خبر آمس — نیاسود در راج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان دراز شبی نمودی ز رنگ — بدیری بدید آمدی روز جنگ
سکالش چنان بشنید و کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید بدرو شن بر آرد کلاه — پدیدار گردد سفید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند
بآرزم و خشنودی یکدگر — بیابند زان بر بنابند سر
چو دارا در این داوری رای زد — دل رای زن بود در رای زد
سوی بی آشتی کس نفرستمش — نمودند در آتش نفتمش و خون
که از روی ایرانی نشیب خورد — بتایم کجا ماند اندر نبرد
چو فرد افشاریم در جنگ پای — ز روی نمایم یکی تن بجای
بدین گفته دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان

همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در این ترک و تاز
خیال دو سر هنگ در پیش داشت — خبر این خود که سر هنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا در این مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار — رک جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست یابیم بر دشمنان — وگر بشکنندم آن دیرسان ملک
قیامت که پوشیده رای ماست — بود روزی آن بر فروز مرد از ماست
بیاراست جایی چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گفت مشتی شرار — کلیچه سد آن سیم کادرس وار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کران جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نهیب شاه بهمن نداد — چو برخاست آواز دل باد داد
چو بسیار لشکر به ترتیب جنگ — هزار است از جعبه نیم لنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بیاراست او کنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار — همان میسره شد چو رویین حصار

جناح از هوا بر زمین برد بیخ / پس آهنگ شد چون زمین چهار میخ
جهاندار در قلب که کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت از می چو بارنده میغ / تگرتگس ز پیکان و باران چو تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گران مایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که بر تابیان ساختشان / چپ اندازشان بر چپ اندازشان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو فولاد کوهی شد آن فیل تن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کره نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از شیب پیل / نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه زاغ

درآمد بحران

درآمد بحران سر بید برگ / گشاده بدو روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار سنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناچخ انداختن / نفس را نه راه بیرون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله کار
گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته / گهی سرو که ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد
ندارد کسی سوک در حربگاه / نه کس جز قزاکند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی با شیوه راحش خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر از بن شهر دور / نگرید کسی از چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله چون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق بر آب
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
سنان سکندر دران داوری / سبق برد بر چشمه خاوری
چو لشکر بلشکر در آویختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / پژوهش در آرزم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود

بمرگ همه شهر

دو سرهنگ غدار

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا دران زخم تیز / بگیتی در آمد یکی رستخیز
درختی کیانی در آمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / به نزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم / سر تاج اسکندر افراختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که بر خاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد / همه ساله را سر در آرد بگرد

نشان جست کاین کشور آرایی کجا خوابگه دارد ارخون و خوی
دو بهیداد پیشه به پیش اندرون به بهیداد خود شاه را راهنمون
چو در مرکب خاص دارا رسید ز موکب روان هیکل را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون کلاه کیانی نهاده سرنگون
سلیمانی افتاد در پای مور همان پشه گردد بر پیل زور
بیازید همن به آموده مار زره بین دژ افتاد استغفر الله
بهار فریدون و گلزار جم بباد خزان کشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد ورق بر ورق بر دهر سو بباد
سکندر فرود آمد از تخت پور درآمد ببالین آن پیل زور
بنوذر نمود تا آن دژ و سرنگ را دو گنبد زمه تا بچ اژدها را
بدارند بر جای خویش استوار خود از پای چنبد ستوریده
بیالین که خسته آمد فراز ز درج کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بست چشم از تن جوانان بدو گفت برخیز از این خون و خاک
چنان داد دارا را خبر و جواب که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن

رها کن که در من رهایی نماند چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بران کو نه پهلو درید که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان آمدستی بمن نگهدار پهلو بپهلوی من
که یا آبله پهلو دریدم چو میغ همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست تو مشکن که مار اژدها خود شکست
چه دستی که با مادر آرزی کنی بباج کیان در بدست بازی کنی
نگهدارد دستت که دارا ست این نه بهمان چو روزاشکمار است این
چو کشت آفتاب مرا روی زرد نقابی بمن بر کش ای لاجورد
مبین سرورا در سر افکنده کی چنان شاه را در چنین بند کی
درین رحمت از بهر دارا و من بامر ریش ایزدم شاد کن
زمین را منم باج تارک نشین ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد زمین آب و چرخ آتشم می برد
مکردان سر خفته را از سریر که گردون بر آرد نفیر
زبان من اینک که رسمی بجاست رها کن بگام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربودم ز سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تاسف ندارد کزین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیافتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز / که دانم به پیوند دارا نیاز
ولیکن چو پر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره نیاید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا بدی / سکندر هم آغوش دارا بدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
به نزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

همان تاج

همان تاج و اورنگ شاهنشهی / ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
بغیر از جهانی که دارا گذاشت / نه پنهان چو روز آشکارا گذاشت
بچاره گری چون نداریم توان / کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی که جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت / بجز شربت ما که بر یخ نبشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
سبوی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
چو برقی که در ابر آرد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه زو امین ابنیان کیه هستند نیز | نه انانکه رفتند رستند نیز
یکی میرود دیگر آید بجای | جهان راندارند بچیز کد خدای
به بین بوزمرز استی شکین | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی بپند من آموزگار | بدین روز نه نشاندت روزگار
نه من همچو بهمن بشتم کارزها | نجاریدن سر نگردش رها
نه اسفندیار جهان دیده کرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آید بخست | کشنده نسب کرد برباد دست
تو سر سبز باد ابشار بهشتی | که من کرده ام سرنه بالین تهی
چو در خواستی کار روی تو چست | بوقتی که بزمن بباید گریست
سه چیز ار زودام اندر نهان | برآمد یا قبال شاه جهان
یکی انکه بر گشتش می کناه | تو باشی دران داوری دادخواه
دوم انکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیابی زیان
دل خود بپیرو از ری بحم کین | نپیرداری از نخمه پارمین
سیوم انکه بزرنه دستان من | حرم نشکنی در نشستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدین بازوی کی دست بخیه من است

بهم خوابی خود کنی سر بلند | که زیبا بود کو بهر ارجمند
دل روشنک از رو شنک تر متاب | که بار روشنی به بود از آفتاب
سکندر پذیرفت او هر چه گفت | پذیرنده سر خاست و کو نیده خفت
کبودی و کوری بر آمد بخرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کوخ
درخت کیان را فرو برد بار | کفن دوخت بر دز برای اسفندیار
چو بهمن از جهان مهربانی برید | شبه ماند و با قوت بیتند ماند
سکندر بران بتشاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
درود بدید و برخوانتین نوحه کرد | که مارا همان زهر با سیب خورد
چو روز دیگر صبح ابلق پسوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند سازند | برندش بجایی نخستینه باز
زمهدز روکنند سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت کهش آنچنان ساختند | از و رحمت خویش بر داختند
تنومندرا قدر جیدان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون برود کوهر جان ز تن | کر نیز دز همخوابه خوانتین
چرا نجی که بادی یا بود درد | چه بر طاق ایوان چه بر نیز مین

اگر بر سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را
بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
یکی را در آرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
یکی زیر این لاجوردی بساط / باین مهره کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودت شود جامه لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خود خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مستراح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را بسوز و ز خود وارهان
سمندر و پروانه آتش خور است / ولیک آن کهن لنگ و آن خوشتر است
خری جوز میخورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد و خر بنده مرد
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه / همه راه رنج است و با رنج راه
که داند که این راه دیرینه دور / بهر غار اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسه نو بر آرد خروش / سبوی نو از تری آید بجوش

که داند که

که داند که از تخمه دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان در آغوش تو / طرازش دو رنگ است بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی دهد / گهت باد دان دست بندی دهد
شبانگه نبانت نیارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که هم صحبتانت بدند
پی گور کز دشت بانان کمست / ز نامردمیها این مردم است
گوزن گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه غار
همه شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خورد / که در مردم آن مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگویی که مردم چنین است صرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشته خط تمامی بخوش
فروخسپ یا پینه در زه بگوش

بیا موز ازین مهره لاجورد
که با سبز خشت و با زر درد

سحر که یک چشمه یابد کلید
بآبین یک چشمی آید پدید

بیا بساقی آن خون رنگین برنگ
در افکن بمغزم چو آتش بخنگ

می کوخودم پای بی غرزبی دهد
چو صبح دماغم دو مغزبی دهد

مجمع ساختن سکندر دیاست کهن کشتگان دارا

کجا بودی ای دولت نیک عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آری بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاج و زیب تخت

بشست آدمی را رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
زنهم گوهران برتری گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پای مردی ز من دست برد

نشانده مرا کوی و بازار تو
که تا دانم آمد طلایه کار

جهانم نماند که از هر دیار
ندارد دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ایم
بخدمت کری با تو پیوسته ایم

ارنی جا بگفت

از بن جا بگفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ بست
بدولت توان آورید بن شکست

سکندر که با رای و تدبیر بود
به بیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای
نبودی سر خصم زیر پای

کز ارنده دانای دولت پرست
به پرکار دولت چنین نقش بست

که چون بشکند سر تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نوتا کهن
که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه پرداختند
ز دریا بدریا در انداختند

سر بر و سر ایه ده و باج و تخت
نه چندانکه آن بر نویسند سخت

جواهر بخشید انگه آنرا دبیر
بیارد در انگشت یاد ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل
ظرایف گشاده ز ابریسم و لعل

همانا زی آسیان بازین زر
خطا نی غلامان برین کمر

نورد ملوکانه پیش از هزار
شتر بار زرینه بی شمار

سلاح و سلوت را قیاس نبود
بذیرنده را رو ستایش بود

دگر چیزهای که باشد غریب
ز رو مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص / بمهر جهان دار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروز و دل تیره فام / مگر شب چراغش بدین است نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی به تنگ
ز شادی برافروخت چون آفتاب / چرا روی آنکس که شد گنج یاب
تو خاکی گرت گنج یابی رواست / که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته
از آن میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای این زعفران دل خوشند
سکندر چو دید آنهمه کان گنج / که در دستش افتاد بی درد و رنج
پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهند / هلاک سر خویش بر در نهند
بجای شما هر یکی بی قیاس / نوازش گر بهار و دبی سپاس

بزرگان

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که سوگند و از عهد هست استوار
همه هم گروهی براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه کسی داد و گوهر بسی
همانا که هر کس پدیدار کرد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه زر بیشتر بودشان / دو چندان دگر خود برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی یافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر بر سران خاک پای تو باد
کهن رفته و شاه نو ماتویی / نه خسرو که کیخسرو ماتویی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پایین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی

در انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمدند از همه کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خون ریز را پیش تخت آورند
دو سر هنک کردن بر افراختند — حمایل بگردن در انداختند
سر هنکی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمایل کنند
نخست آنچه از کنج زر گفته بود — رسانید چندانکه بذیرفته بود
چو نقد بذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان — رسن بر در افتاده بر دار شان
منادی برآمد بگرد سپاه — که این ست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او
بخشنود هرگز خداوند هش — بران بنده کوشد خداوند کش
نظاره کنان بیشمار و لشکری — برافتاد و آرزم اسکندری
بران راه در رسم آفرین خوان شدند — جهانجوئی را بنده فرمان شدند
نشسته جهان جو با بخردان — ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطین ایستاده — نشیندگان جمله بر جای بنده
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع از انجمن

پس انگاه باهر کرا نامه — سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازنده رزم که بازجست — طلب کرد و زانکار زان سینه شست
به پرسید کای سپهبد سالار نامدار — فکنده سرت سایه بر شست یار
بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان هیچ بر نیستی
چو دانا بدی که دارا جهاندیده کشت — گناهی نه با من بر اندیشه گشت
ازانجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا ز و نهان داشتی
چو آزرد کسی را جوانی بجوش — کند پیر دارد که ماند خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی بیارید از آن پیشگوز — بیاراست کمان کشته هم رنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان چند یارش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که یاد ا جهان دار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبز بر سر ز شادی بر افراخته — سر خصم در بایش انداخته
بسی بندگفت این جهاندیده مرد — نشد در دل تیمنه در جا بگرد
بسی شمع روشن له دوده مداد — نمودم بدار او شود ی مداد

چو بخت بیکمندر بود بخت و جام
زدارا چه آید بخبر کار خام

چو گردون کمند گردنی را بلند
بگردن فرازان در آرد کمند

بهند و ستان پیر از خر فتاد
پدر مرده را اینچنین کاوزاد

کجا گردد از نیل جوی خیم آب
بجوی دگر کس در او فاید آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج
زپی دولتهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادگی
همان به که بارود و با باده گی

بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد کوشه باید گزید

به پیرانه سر کنند لاجورد
بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان بادشاه چون بود در سیال
پرستنده را زو بگیرد ملال

دگر گاهی دارد از مغز پوست
تنا سد بد از نیک دشمن ز دوست

از و در دل هر کس آید هراس
چو بینند کو مهست مردم شناس

بافگندش چاره سازی کنند
وزو دعوی بی نیازی کنند

نوئی را بشاهی برآرند کوش
که بر روی تو اندر آرند نوش

ازین بر وی گیتی خرد و کی قباد
زپیری بشاهی نگیرد نهاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند

بیوشیدن و خوردن تنگ نیست
شده ایمن از خوردن تیغ و زهر

چو شه دید کان با دیگر گیان
خبر داوش از کار سود و زیان

به نیک و بکار رای کهست
بنبرد آزمایی و کار آگهیست

به پرسید کان چیست پیش کار زار
که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را چه بندد بیاراید بجای
چه سختی کند مرد را سست پای

بنبرد آزمای جهاندیده گفت
که پیروزی آن پهلوان را شگفت

که در لشکری چون تو شاهی بود
بفرمان تو تنگ تن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کین خاک سست
زبهر تو سندی بر آرد درست

نشیندم زجنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مردم بپیش

دلیرست بیچاره لشکر کشی
سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر بیاراستن
ز لشکر نشاید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای
که لشکر بدین هر دو ماند بجای

که نا امید بی جان باز کوشش
که مردانه را کس نمالید کوشش

چو فیروزی باشی مشو در ستیز
مکن بسته بر خصم راه گریز

زفانی که بر فتح پای نخست
دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت با بهمن اسفندیار / که دل بشکنی نشکنی کارزار
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
شکستی کزو خون بخارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولی کبک نشکست از آن چره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریز او فتادی در آن رزمگاه
غریب آمدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد هم برو چیره دست
وگرنی نگنجد که در کارزار / گریزد لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش

چرا موبدانش ندادند پند / کزان خاندان دور گردد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بر آن اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد رای او / دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد زهره بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدست کو پای در خون فشرد / کزان خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن باد گرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خواره دارا هراسنده گشت / که آسان بدین پل نشاید گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین سر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست / مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ سام / فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد تا خوردسان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقده یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق / که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترس کاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترس کار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در گمان آورد
اگر بازگونه بود برهن / بحاجت بود بازگشتن بتن
تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال / که هستش یکی رنج و بیشش وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
نرنجد گلوی که بی خون بود / خفه گردد ار خونش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه / برو خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خوابیم خفت / چه باید برین با سیه مار جفت
دل خود ز بیهوده آزاد کن / شمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
به بین تا چه دید اذر گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چو کردی

چو کردی به بین با جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمتگری کرد و بنواختش / بسی گنج زر پیش کس ساختش
بزرگان ایران بفرهنگ او / ترازو نهادند بر سنگ او
ستایندگان درین بارگاه / ستایش گرفتند بر بزمگاه
کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی ز زر جوینده روی تافت / فرو دید زر جست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود از گرم و سرد / کس از کشته خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ زو نه بیند خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سیاه آن دو سرهنگ بود

چو بد گوهران را قوی گردد بخت — جهان بین که چون کرد هرش شکست

سر بیژنیکان بخرد ان رسید — ببین تا سر انجام چون گشت خورد

نه بس داوری با تبدن آهست رائی — که سختی رساند بخلق خدای

کرا مایگان را دراید بشکست — فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد انگس که خسرو بزاد — خسی دیگر و خسروی دیگر است

نماند درین بلکهٔ بختایشی — نه در شهرود در شهریی آسایشی

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از فعل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه — بتبریز این کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه خود کند — بکار د کز و در او نجنبد

بیابان بان — بهلوانی کنند — ملک زاد گان شبانی کنند

کشاورز شغل سپه یار کرد — سپاه کشاورزی اغار کرد

جهان را عمارت نماند بسی — جو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیشه از بین دادگر خفته بود — همان دختر کنی اشفته بود

کنون داد گر بیهت بر نهند — از بین گونه بیداد تا چند چند

همه شهر شد زین سخن شهریار — منادی بر انگیخت در هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کند — جز این کز چه بیگی کند بد کند

کشاورز بر کاو بندد لباد — زگاو و ز آهن بجوید مراد

سپاهی آیین خود بد برد — همان شهری از شهر خود بگذرد

بگیرد کسی جز پی کار خویش — همان پیشه اصلی آرند پیش

بدین گونه بر بیژنه را جهت — بدان پیشه دادش که بود از نخست

علمها هر کس بدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عمل بیش — بآبادی آورد در عهد خویش

جهان در اشت بر دولت جوانیت — جهان داشتن زیر کانرا سزاست

بیا ساقی از شادی نوشین و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز

بده تشنه آن شربت دلفریب — که تشنه ز شربت بدارد شکیب

رفتن اسکندر شاه بر در خزر کاوس کی و خراب کردن آنسکدا این عجم و آشکارا کردن دین خلیل الله ابراهیم

سپیده دمی پاره ای جهان دیده پیر — بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان بر نیشه مسکنیم — ز چشم بد اندیشه مسکنیم

ولیکن چو بی سوزم از دل سپید — ببین چشم بد چون بساند کسی

خطرهای ره زان ره بین بسی است — کسی کین ندارد چه فارغ کسی است

چه عمر بست کو را ز چندین خطر ... ما فسونگری بر ده باید بسر
نه از پای بند جای بیرون نهم ... نهم سر دمک بر جون نهم
گذار نده داستانها بپیش ... چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون مهتمان بر انش نشست ... بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کا یرانیان ... کشانید از آتش پرستی میان
همان دین پیرینه را نگذشتند ... کر ایشن سوی دین چهر وگشتند
مغان بر آتش سیاوش بدند ... بر آتشکده کار کیزند سخت
چنان بود رسم اندرون کار ... که با شند در آتشکده آمور گار
کنند کنجهای در و بسته بست ... بنا شد کسی را در ان کنج دست
تو انگر که میراث خواری نداشت ... بر آتشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافاق را رنج بود ... هر آتشکهی خانه کنج بود
سکندر چو کرد آن بنا ها خراب ... روان کرد کنجی چو دریا بآب
بر آتش کهی کو گذر داشتی ... بنا کردی آن کنج بر داشتی
وگر آفت آن بود کاتش پرست ... همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده ... که نوشتی این آتشکده

زهر سو عروسان نادیده شوی ... ز خانه بر ون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار ... بتا دی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل بر داشته ... بیاد مغان کردن افراخته
ز بس دین و هتمان و افسون زند ... بر آورد دودی بچرخ بلند
همه کار سان شوخی و دلبری ... که افسانه گوئی که افسونگری
جز افسون چرا غی نفر و ختند ... جز افسانه چیزی نیا موختند
فرو هشته گیسو بشکن بر شکن ... یکی پای کوب و دگر دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست ... سهی سرو زیبا بود گل بپست
سر سال گر کنند تیز رو ... شمار جهان بر اشدی نوبنو
یکی روز شادان بودی بکوی ... بکام دل خویش مهیان فراز
جدا هر یکی نزد می آراسته ... وز انجا بسی فتنه بر خاسته
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی ... شد از فتنه بازار عالم تهی
سپیک تا جور تخت با شد بلند ... چو افریدون بود ملک گزند
یک تا جور بهتر از صد بود ... چو با ان چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای ... که بر سم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بمادر نمایند رخ یا بشوی
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
نماند آتش هیچ زرتشتی / بایران زمین از جهان پشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکنده گنج
همان نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند چهره مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را کسب جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوئی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
مدار آن کهن بینها را بگوش / که دنیای نو را کند زنده هوش
بدان گونه گر چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم این

بهم کردم این گنج آگنده را / ورق پارهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنج دانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پرگار موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را تر کنند / وگرنی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دیر جست / هم آتش فرو کشت و هم زند سست
دران خطه بود آتش سنگ بست / که خواندی خرد سورش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند یک سر زکال
چو آتش فرو کشت ازان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته

دبی تا جورشاد مانی گرفت
بشادی بی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باد در نوبهار

تابین زرتشت در سیم محوبس
بخدمت در ایوان بخندی عروس

همه آفت دیده اشتوب دل
زهیکل فرو رفته تا پی بگل

درود خسروی بود از نسل سام
پدر کرده آذر بهابوشیر نام

چو برخواندی افسون آن دیو زیب
زدل هوش بردی زدانا شکیب

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه کردن خراب

بهاروفی از زهره دل برده بود
چو هاروت صید پیش او مرده بود

زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بآن انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها

زبیم وی افتان و خیزان شدند
به نزد سکندر گریزان شدند

که بهمت اژدهایی در آتشکده
چو قاروده در موم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش باکبتد ماخورد

شه از راز آن کیمیا آگهنت
زدستور پرسید دستور گفت

بلیناس دانند چندین رازها
که صاحب طلسمی بهمت برسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بما بد سگال

خردمند گفت اینچنین بیگمی
نماند نمودن خرافسون کری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این نیت بیچاره
برو گر توانی بکن چاره

خردمند بشتافت سوی آتشکده
سیاه اژدها دید بسیار زده

چو ان اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه در الماس دید

ز انگبنجه آن جادوی داشت شکیب
بسی جادو بیهای مردم فریب

نشد گر کارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادوی خویشتن کرد باز

هران جادوی کو نشد کارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرک و هوشمند
مشون فسانه شد فکرد بلند

بویژه که طالع آمد بدست
کز و جادوی را در آرد شکست

نخست مود کارند نخی تهمتاب
بران اژدها چون برآب

بیک ساعت بسته بازش را
شتابه کرد نیرنگ سازش را

چو دختر خیان در بدکان هوشمند
ز نیرنگ آن پنجه بگشاد بند

بیامد پیش و افتاد و ز بهر خواست — بیارزم شاه جهان یار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را بدو راه دید

بزهر خود آسوار پیش داد — ز جادوستان بستکار پیش داد

بخورمود تا آتش افروختند — بان آتش آتشکده سوختند

پری روی را بر دو نزدیک شام — که این ماه بود از دو هفته سیاه

ز فرّی کاو را نهفت و سیاه هوش — فلک را به نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را — فرود آورد در آسمان ماه را

زحل را بیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری یک تار موی

بخوبی چگویم سپهری پیکری — پری را نبوده چنین دلبری

سر زلف از چنبر مشکناب — رسن بسته در گردن آفتاب

با قبال شه بستمش — همه بام و نامو بس شکستمش

ز بون شد در آمد بزنهار من — سپرد کرکند خسروش بار من

اگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست

چه دید در رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد و کین برادرست — سزاوار می خوردن و جام زرست

ولیکن

بارزم شاه جهان یار خواست

تمنای خود را بدو راه دید

ز جادوستان بستکار پیش داد

بان آتش آتشکده سوختند

که این ماه بود از دو هفته سیاه

فلک را به نیرنگ پیچیده گوش

فرود آورد در آسمان ماه را

شود بر حصاری یک تار موی

پری را نبوده چنین دلبری

رسن بسته در گردن آفتاب

همه بام و نامو بس شکستمش

سزد کر کند خسروش بار من

مرا هم خداوند و هم خواهرست

برآراسته ماهی از زر و زیب

سزاوار می خوردن و جام زرست

ولیکن بلیناس ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او

اگر گردی می کهربادم بود — مباش ایمن از وی که دشمن بود

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را با نوی خانه کرد — پری چند از ین گونه دیوانه کرد

در آموخت زو جادو مهیا تمام — بلیناس جادو بس از ان گشت نام

اگر جادوی کرد ستاره شناس — ز خود مرگ را سر نه بیند هراس

بیا ساقیا آن آب چون بهشت — در افکن بان جام آتش سرشت

از ان آب و آتش مهیا کنم — بمن ده که زو آب و آتش تنم

رسیدن سکندر در ملک اسپاهان و خواستن روشنک دختر دارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بتابی ز ریتاب بد سبت آورد — که در نار ستان شکست آورد

از ان نار رون تا نو قت بهار — کهی نار خواهد کهی آب خار

برون آمد آرد سر از کنج و کاخ — که آرد برون سر شکوه و زشاخ

جهان تازه گردد چو خورم بهشت — شود خوب صحرا و بنوله ز دشت

بگیرد سر زلف ان دلستان — ز خانه خرامد شوی کلستان

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Sikandar nmah

Date:
1212 [1798]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23227

File Description:
Part 2

گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی گذارد دمی چند را
گذارش کن دفتر خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباسی که آن مایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآمود با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز / ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و فیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ پدرام را / برافروخت روی دلارام را

شکیبایی

شکیبایی آورد روزی سه چهار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل از دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند / رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرزم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد / ببینم که تا فر و فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / برآرزم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل فیروزه پر
سپر تا نشیند درو نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آبی روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از هور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن مهیب جهان مردم فریب — همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین چو بیتی که آمد فرود — زشه رود دیوشید کان را درود
که مشکوی شه را زشه نو رباد — دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ کردان خطائی نمود — بایوان خانه دست آن مائی نمود
شه از جمله آن زن بانها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان بود سر انجام کار — که نومید از و کرد دامیدوار
با قبال این خانه را آی ورد — خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دار او فرهنگ خویش — نهد شغل همپندرا پای پیش
جهان بادشاه را چنین است کام — بعصمت سپرای چنین نیک نام
که روشن بتو دروی چون چراغ او — ستود روشنک دژه التاج او
بروی تن خویش چشم روشن کنند — بران سرخ گل خانه گلشن کنند
زدارا چنین در ربند پرنیان عهد — بمهد برون اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا غمان تار کرد — تمنای این شغل را سار کرد
زبان کهان بهر از این گفتگوی — بیای خود آمد ار این جست و جوی
بپرسی روی سوی مهد آورید — به ترتیب این کار رخ بر آورید

چنین گفت یارای زن ترجمان — که در سایه شاه دارم امان
کسی خانه هم خانه زادی شود — سیاد آمده هم سیادی شود
مآب نرا این نکته باید نشست — شتربان درود آنچه خربنده کشت
مگر کوشه مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر پرده کید سر افکنده ایم — وگر جفت سیاز د همانندیم
زفرمان بر و سر نتابد کشید — کجا رای او مهمت زیر کلید
اگر سر در آرد در این شغل شاه — سر بروشنک زار ساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم — که از رنجه خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار — که همپندرا باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم — باین بر نشستش برامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بار گفت آنچه دید
زنخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش آمد دمی
جوابی که در کوشش کرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع سرومند بود — نظرها سزاوار همپند بود
جهانجوی بر سم ابای خویش — بپای زاده را کرد همتای خویش

بر سیم کیان نیز چنان کرفت — وفا در دل و مهر در جان کرفت

دران بیعت از تهر یکدین او — بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردار ان بوم — درآرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبا روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بدان سپاهان که میخواستند — بدیبا و کوهر بیاراستند

کشیدند بر طره کوی و بام — شقایق بمظهای بچیده فام

علمها بکردون سر افراختند — جهان بر انوار آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها — دکر کونه شد سکه کارها

نشاندن مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی

شکر ریز آن عود او خته — عدو را چو عود و شکر سوخته

ز خود ران طرب تا لب زنده رود — زبس رود خیزان که از می سرود

ز لب رود خیزان که از می سرید — کلاب سپاهان و مشک طراز

شفق تیز خ کل بنه بر سود شاه — طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوسکی ساخته — ز کل کبندی دکر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش — مغنی بر آورد هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آهیخت از مشک و ماه

دکر چون بر آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس — بشبکیر شد در افتاد چون زنکی روس

یکی مجلس آراست از رود و می — که میبنو ز شرمش بر آورده خوی

بمی لهو میکرد با مهتران — سرودسا نخرش همی دوازدهی کران

بجشنی چنین در ان روزکنج — که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی در آمد شفق را بدست

به پیروزه و لوبسخا قیش داد — سخن بین که در لوبسخا فتاد

ملک یافت بی رنج کام دل و دست رس — بشکوهی شکیبی و فرهنگ و کس

که بازو و شکنج را چو بتوان چراغ — بیارند در باغ سرایه باغ

چنین کفت یارو شنک ماه رخش — که روشن بر و ان شاه اسکندرش

که یافت یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم کوهری

بآن مشغل دولت بناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از و بهتری یافتن

کره کس سر زلف بندیش کیش — که فرخ بود بر تو فرخندکیش
جز او هر که با تو سر مهر زد — چو زلف تو سر بر کمر مهر زد
بکوشش تو کز حلقه در ربود — چو بی او بود حلقه در لب بود
مدارایی او کن که دارایی ماست — چو دارادلش در مدارایی ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز — پذیرفتنی صحبت باشرم و ناز
پری زاده را راز پی برم ده — نه تاند در مهد زرین چو ماه
بخلوت کهی خسرو شهر یاب — ز نظارگان پرده پرداختند
بس آنگه شنیده پیش کشها بمغز — که بیند کاران را او وخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گهردن کشان — همی یک سهی سرو ماند در زمان
نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم نبامی ترین شوهری
بدرکشته پی بذر مانده را — یتیمی ولایت پر افشانده را
سپردم بر نهار اسکندری — تو دانی و فرزند او آن گوهری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسری هم سری بر سرش
ببوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید گرد لبری — پرستنده شد بیکر دلبری
خرامنده سرو سهی طوبی او — شکرخاستنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خماجوی تیز — دوا بخش بیمار و بیمار خیز
بریش کوته و زلف کردن دراز — لبی چون شکر خال سرو بلند
زنخ ساده و غبغب او بخیه — کلابی ز سر چشمه انگبخته
نخون ناب سیر ده خون جگر — مراد دیده بر کرده همچون ابر
بهر شور کز لب بر انگیختی — نمک بر دل خسته ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده در جانش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل بر بخته — میان لاغر و سینه انگبخته
شکن گیر گیسوی ز مشکناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بخیتم و فا ساز کار آمدش — دلش بر دو چون در کنار آمدش
بکام دل خویش در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از پرتو روشنک — جهان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر و دشت آمد آیین جمشید و کاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود
زنا گفته نهاز زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت
باد داد و تا جش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نبد تا نشد سوی او

بشادی در ان کشور چون بهشت
باسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خدنگ برجبش داغ خبرت نهاد

خروشش صراحی در آمد بجوش
خروشش از سرخم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طلا وس دم
فرو ریخت در طاسها خون جم

می و مجلس شه بر آواز چنگ
بر خسار کینی بر آورد رنگ

شه هفت کشور بر سیم کبان
یکی هفت چشمه مکرد رمیان

برآمد چو خورشید بالا بخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآسود نرمی نوا از نوا بوش
بلطفی که برده ز بیننده هوش

بتاند ند شاپور تکان بر از بای
بعذر هنر هر یکی جست جای

سکندر بخت مطرب بر امشکری
کمر بست ساقی بر امشکری

زنرمی که میرفت زو دور باب
هوس را همیرفت چون بر دو داب

سکندر سخارا سر آغاز کرد
در کنج اسکندری باز کرد

ز بس کنج دادن با یران سپاه
زدامن کهر موج زد بر کلاه

جهانرا ز پیرایهای نوینی
بر آسود از حلقت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد کنج بخش
بدادن نکرد د نهی جون درخش

جهاندار نخشنده باید نه جس
خصال جهاندار ی این بیست و بس

بیاساقی آن شب چراغ منان
بیاور بمن بر مپاور فغان

چراغی کز و چشمها روشن است
چراغ تنم را از ان روشن است

نشستن سکندر بر تخت دارالملک اصطخر و قهر کردن بر جمله ممالک

بگوای سخن کیمیای کهن
عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند
همه راز تو حرفی نه بر داختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست
کر از در در آیی دیارت کجاست

زما سر بر آری و با ما نه
نمانی نمانقش و با ما بیا نه

عمل خانه دل بغرمان تست
زبان خود عمل دارد بو ان تست

ندانم چه مرغی بدین بنکوئی
زما باد کاری که ماند توئی

سکندر سخارا

سخن بین چه عالی سبب بالای او / کسادی می بنیاد کالای او
بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان / فسونی فشردم با شفتگان
گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز فیروزه چرخ فیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و جم کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان برو تهنیت ساختند / بآن سر بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزه بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی حق را شناس
سری چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک

بایرا

بایرانم آورد ز اقصای روم / بفرمان ما سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که ناسایم از داوری یک زمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیرگان را درخشی کنم
خرد بر وفا ره نمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
به پرهیزم از روز عذر آوری / به پرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دست رس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه سا از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی زبانان و بیچارگان

چو دارد تنومند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خورد
در آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری کنم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترس کار
در آهن افکنم هر کرا سود نیست / نبخشایم آنرا که خشنود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / کش نوازش ستم کارکش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من خاک بیزم بغربیل رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو سیر بر بر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانه دهم نیز باز

سر تیغم آرد

سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانه دهد بیدرنگ
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم را بر در آفتاب / بیک دستم آتش بیک دست آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران و روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
از باطل آریم پدید / ز من بند بر قفل باید کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپایی کسی در نینداختم
اگر هم سری را دریدم جگر / ندارم پذیرندگان را دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر / ملر اشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم — نه بی‌حجتی خرمنی سوختم
نخواهم له آرم کسی در شکست — اگر بشکنم مومیایم بست
گر از جغد بختی رسد چشم زخم — نوانم درود تو با تیر کرد
خدایم درین کارباری دهد — ز چشم بد ان رستگاری دهد
چو این داستان گفت ملک — ببوسنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس — کشاده بشاه آرزمای نفس
ازان بوالعجبها فسون لاکشاخ گوی — وزان بوالجکیها دیوانه خوی
پژوهنده بود محبت نمای — دران انجمن گفتها آزمای
که شاها مرا یکدرم در خور است — اگر بختی از گنجوری بهر است
جهاندار گفت از خداوند گاه — باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم — بخالت بر دشته که چیزیست کم
بر ارملک عالم بجشد بمن — بانجم رساند سرم زانجمن
دگر بارشه گفت کای بدسگال — مراندازه خود نگردی سوال
دو حاجت نمودن نه برجا بود — یکی کم زمن دیگری از تو نیست
براندازه باید سخن گستریدن — گذار سخن بر انشایندگان

سخن گفتن بابد و در آرد گره — اگرچه آفرینیست نا گفته به
دگر پیشه‌ئی کرد مرد دلیر — که بالا چرا ای تو و خلق زیر
چو گوئی که یکپرده‌ی هستیم و یار — چرا از زیر و بالا در آئی بکار
ملک گفت سر و زیر هم زیر و بم — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر راستی زیر زیبا بود — سری آدمی به که بالا بود
به ارشاه را جای باشد بلند — کرو دیده‌ها را رو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را بار عزلت چه کار
ترا زیوری ایزدی در دلست — بزیور چه پوشی تنی گر گلست
ملک گفت کار آگهان خسروی — دهد چشم بینندگان را نوی
من این شخص خود را چو گلشن کنم — شمار ا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته‌ها مردم تیزهوش — پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان بازستند پیمان او
ازان مرد باریک گردنا فتند — بفرمان او پای بستا فتند
بآئین جمشید هر نوروز شاه — شدی بر سر گاه هر صبح گاه

نوازش همی کرد با بندگان / نگه دارش آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرانیدشان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن لعل بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز / که بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبک رو کند / که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگ دگر
هم از پرورشهای آن روزگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست اگر باز جویی درست
شغلها ما گر در آید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بکام خود توشه ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گر بد

سرانجام گر بد بود بد رود / به نیک اختری خود نیکوتر رود
گذارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که از ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دلی شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادی در آن مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی ز روم
شبی کاسمان طالع داد جست / کز آن طالع آمد ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با وی براند
همه ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیک جا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بهتر از رای روشن صواب — که چون من کند کرد تدبیر شتاب
ز روز نبرد خود نشستم بروم — که بهتر ازین نستواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست — سبونا ید از آب ایام درست
بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین بد سر بی بها ست — درین کوه نه در ره خطرها بجاست
تو نیز ار بیونان بشوی یار جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را دانی از رفته دور — که بر نایب مهر باشد بنور
همان ره شناسد که با نوی ماست — بری تا شود کار آن ملک راست
برا هی که دستور با شد خرد — نیابت بجا آری ازین و داد
حسابی که فرمود رای بلند — ترا از بزرگان بسندیده ام
وزیرا ز شهر مندی رای خویش — چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان بر و ایا د شاه جهان — بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قید رتو پیش باد — غرض با تمنای او خویش باد

بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
وزین شاه باید که در کار خویش — بیندوهش نماید مقدار خویش
چو پایان رفتن فرا آید ش — سوی بارگشتن نیارا ید ش
بفرمان دهی سر نداردگران — جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بهیچ آفرین جهان آفتن — همه عالم از خود نکهدا شتن
جهان قسمت ملک دارا بسی ا — وز ینهمت کم قسمتی یابکسی
چو قسمت خدا را کنی رام خویش — بران قسمت افیاد گان نام خویش
طرف تا طرف ملک هست ان او — طرف را چو شد بفرمان او
چو ملک تو شد خانه دشمنا — باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خوشتن را باو یا بست
تو نتوانی آن ملک را داشتن — نه بر واز سان نیز یکدانشتن
که بر ملک این خانه دعوی ا ست — همین حجتی ملک با هر کسی ا ست
درین بوم از بی بری زر و می — زر و می ده هیچکس را مبری
زمین عجم کور گاه کی ا ست — در و پای بیگانه وحشی پی ا ست
در بن بیها نها کا نمی ا کرند — بر آرا ز جهان نام شاهی بلند

چو آئی بهوی کهتو خویش باز — مکن کار کوتاه برخود دراز
نگهدار زاد گان برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست — طلب کار جای بجای فرست
طرفهای بشاهان گرفهار کن — بهر سو یکی را طرف دار کن
که نیز سم دگر بار ایرانیان — نه بندند بر خون ما میان
در آرزند لشکر بپیوندان و روم — خرابی در آید دران مرز و بوم
زمشتوی ملک خود هر کسی — ندارد شنوی ما فراغت بسی
چو دشمن بر آرد بتاراج دست — بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین مینگیز بر هیچ بوم — سر کینه خواهان نگهدار روم
چو هر یک جدا گانه شاهی کنند — زنگ دیگران کینه خواهی کنند
بخون ریزی شهریاری مکوش — که تا فتنه را خون بنایی بجوش
مبند از گزند خون کردن کشان — چو خون بسیار بش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ — ترا نیز خوشست با چرخ تیغ
چه خوش دل استوار زدان بهمنند — که بر ناکرا نیده ناید گزند
کم آزار شو کز همه دانی ودرد — کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را تو هرگز ممیر
مبین انکه موسیت با گردنش است — توان بین که جان دادنش ناخوشست
چو دستور زین گونه بنمود راه — سخن کار گر شد پذیرفت شاه
چو کرد دون بر طشت سیمین کشاد — غراب سیه جایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در پاستان — باین طشت خانه زدان آسمان
جهاندار فرمود کاید و زیر — بر فتن نشیند بر بار گیر
کتب خانه پارسی هر چه بود — اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سر بسته از هر دری — زهر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان — نوشتند از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر در و شنگ را بر آراسته — همان گوهر و دفتر و خواسته
بفرمان شه جای یکدیگر اشتند — بیونان زمین بر راه بر داشتند
ز شاه جهان بر و شنگ بار داشت — صد و ده رشکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین — گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان سر بسر گوهر نو نهاد

نهادند نامش سپس از مهد بویش
بگویمان اسکندر اسکندر رومیش

ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان چو مهین نایب شاه بود

ملک زاده را در حرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را نهاز و بنوش
نوآیین دلش را نرنج و مکوش

برآورده کیهر این چین صید نگار
فرو برده خاکش سر انجام کار

بیاسای تا آن می که محنت ربیت
بخون من آن ده که محنت خوریت

مگر بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بد بود خ زدن بلکه شاخ زدن

بلندی بمردن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون شو چکر بهوختن
برون مهتر شادی بر افروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال
بپیچاره گی در گریزد بفال

کلید آورد از ریگ و سنگی بجنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب باشد نابدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان بهبود لیست
که بهبود تو اصل بهبود لیست

مریخ ار نیازاری که فرزانه نشنوی
چو گفتی کز بن به نشنوم به بهبود نشنوی

زما فرخنده بر کاری ایزد آخرتن
ز کار آفرین کار ما ساختن

در بن بر ده بکالصفا بار بی بهبود
اگر بر ده کنر بنیاری بهبود

دلا بر ده تنگست یارم تو با ش
ز بر ده دران بر ده دارم بهبود

کز ایزد نخ بهبود عجز ای من
که شد در بهبود ز بور رای من

خبر مید هد کان جهانگیر شاه
چو بر زد بگردون سر بارگاه

فرستاد دیرا ز ان بر زبوم
فرستاد تا استوار ان بروم

چو گشت از فسون جهانی بهر
جهان را بگشتن نکوهند پاس

همه عالم از مژده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

سبا تا جهان پر ز سار ندگی
نوای نبود جز نوار ندگی

جهان گر چه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه دل ناپسند آمدش

نیاز ارد کس بر از کردنکشان
بدید آورید ایمنی را نشان

وگر تیر بهلو ری را بگشت
از و بهتری را قوی گردشت

وگر بوم و شهری نو تهم بر کشاد
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه چو این خبر نه بشنید صواب
که این را کند خوب و آن را خراب

زبیگانه چیزی تا خط فرمان
بدرگاه او کشت یکسر روان

سکندر که کرد آن عمارت کری
کجا تا کجا سد اسکندری

دنیق طلب کرد هر سروری
ببنهاد چو اهل هر کشوری

ز ران تخمهای که بد در لبوب
فرستاد هر یک بایین و زیب

جهاندار فرمود کز هشکناب
نویسند هر جانبی را جواب

از آنجا بپرسید کاین بندرین
سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهانداختن
برآهیخت عزم سفر ساختن

هنرنامه مهتر عرب خوانده بود
وز ان آرزوها بسا مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوستی را حد بود

همان کعبه را تیز بینند باز
ستود شاد از ان نقش فیروزفال

بجایی که فرخ بیاید بپیش
جهانرا برآراست از ان فال خویش

چو ملک عجم رام شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر بر گرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را ز رافشان او
سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر لشکر تازیان
کز و تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش تذر بردند و هم پیشکش

بجز خورد بینهای بالیستنی
همه کوسفندان شتابستنی

براندازه دست ریمن های خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی آبان صحرانورد
هم از تیغ خونابه زهرآب خورد

هم از نیزه خطی بیمی ارزش
سناشش بخون بافته پیرورش

شتر نیز هم ناقه هم پیرگ
شتابنده چون گرد و از گرد باگ

زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند جمله بدرگاه او

ادیم و دگر تحفهای غریب
هم از جنس کو هم از جنس طیب

جهاندار کان گنج یکسان کنج
بخروارها گشت و بیار سنج

همش باد بیه فرش اطلس کشید
زمین زیر پا قوت سنبل ندید

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی ناف کز ناف عالم گشاد

چو پیکار کردون بیه ان نقطه گاه
بیابی پیشش به پیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر / برآورد شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بدان آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه را گنج گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار از من فرو هشت سست / نکرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح توان بوم نزدیک تر / چرا ماند از شام تاریک تر
بار من در آتش پرستی کنند / ولی شاه را زیردستی کنند
در ایجاز کردیست عالی نژاد / که از رسم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام

دوالی بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران آرمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت برو می برند
اگر شه نیارد برد تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست از آرایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از و راه و رسم بدان / پرستیدن آتش از موبدان
وز آنجا شبیخون بر ایجاز کرد / در کین ایجازیان باز کرد
تبره بغریدن افتاد باز / سر نیزه بر آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ایجاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار کتبی بخورد — چو بدید این چنان مردی آزاد مرد

نوازش کمی یافت و بر او داد — به نزدیک تختش وطن گاه داد

به پرسید بیش اول آواز نرم — به شیرین زبانی بگردش کرد گرم

بفرمود تا خازن گرم خیز — کند پیل بالا برد گنج ریز

سه لوار او خلعت شاه وار — برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام

چهانگرد گیخور کار آزمای — که فرمود شاه هفتمی خوب رای

دو وادی ملک خود به بنگ آختر — بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق و ز زر و تاج گوهر فشان — شد از سر افراز ان گردن کشان

بگفتا شهنشه زبان بر گشاد — زیردان بر و افرین کرد یاد

شتابنده برشد دران همگی — سر افراز گشت از سر افگندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان بس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جمله خاصگان در گذشت

بآن مرز و بوم اندر اصحن باغ — فروزنده شد چشمه چون چراغ

سوادی چنان دید دلبر ز دور — برآسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت دهقان دانای پیر — که نوشی از و شد عمارت پذیر

دران بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت

نبود مرد بر خاک آن مرز و بوم — سیاسی نهاده بر این بر دوم

تماشاگهان بود عزت از آن جمله — عنان کرده بر صد صحرا بله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بصید افگنی راه سامی نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — نوشته به برزع زد بارگاه

ز تعظیم آواز ش خبر دار بود — که با ملک و با مال بسیار بود

بیاسایی آن جای که جان پرور است — چو آب روان تشنه را در خور است

در بن غم خوار تشنگی بهوختم — بمی ده که می خوردن آموختم

آمدن سکندر در ملک برزع

خوشا ملک برزع که در انتضای — نه ارد دی بهمن بهشت است نه کل نه مای

نمودش کل کهیای بهار — زمستان بسیم بهاری دمید

بهشتی شده بنیه پیرامنش — دگر کوثری تشنه در دامنش

سوادش ز بس سبزه و برگ و بید — چو باغ ارم خاص باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — بنا بی تهی سایه بید و سرو

کرا نیده بوشش بسود کی
فرو شسته خاکش ز آلود کی

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیر مرغست بیاید درست

زمینش بآب زر اغشته اند
تو گوئی در و غوان گشته اند

خرامنده بر سبزه آهوی زین
خیالی نیاید بجز خورد عین

کنون تخت آن یار گه گشت خورد
دبیقی و دیبا شش را ببرد

فرو ریخت آن تازه گلهای تاز
دران نار و نرگس بر آمد غناز

بجز همیشه خیتک و سیلاب تر
نه بینی دران مشت چیزی دگر

همانا که آن رستنیها و چیست
نه از دانه کز دامن عدل رست

کز این بر پرستش باید امروز باز
ازان به بود استین را طراز

بلی کز فراغت بود شاه را
ز تو زیوری بخشد آن گاه را

هر و مس بعقبی بود اغار کار
کنون سر د عشر خواند آنمور کار

دران بوم کز آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خوردنی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجا راست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدار کهن

زنی حاکمه بهبهت نوشابه نام
همه سال با عشرت و نوش و جام

چو طاوس نر خاصه در رنگ و بوی
چو آهوی ماده ز پی آهوی

فوشی برای و شش دل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه گوی

هزارش زن بکر در پرنیان
بخدمت کمر بسته هر یک چو جان

بروز آن کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن بی شمار

نگشتی ز مردان کسی بی نیاز
وگر چند نزدیک بودی بر ش

بجز زن کسی کار سازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنان در گشتی ز بهر سرای
بکد بانوی فارغ از کد خدای

غلامان با قطعه خود ساخته
وطن کاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان بزیبا قهر او
ندیده درون هیچ در شهر او

بهر جا که پیکار رزمود شان
فریضه بر زین کاری آیود شان

سکه بندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده را بر سر شه بکشید

دران خرم آباد میمون سرشت
فرومانده چیران ز بس آب گشت

بپرسید کین بوم فراخ کراست
کدامین تهمتن بر و بادشاهست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با این بسی خواسته

زنی زیبی مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا نهنگ و بخاک

فونی رای پرویش دل و سر افروز
بهنگام سختی رعیت طراز

بمردی کمر در میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد

کله دار پیش بهمت او پی کلاه
سپه دار او را نه بینند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
نه بیند دبی روی او را کسی

زنان سمن بر سمنبه و سیم ساق
بهر کار پا او کنند اتفاق

همه نار بستان بیالا چو تیر
ز پستان هر یک ستبگر خورد شیر

کجا قاقم پاچیر پی بهمت نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نه بیند در ایشان دلیر
وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان قباغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاعت آن را ندارد ز نور
که بیند در ایشان نزدیک و دور

بگوشش کسی کا بد آواز ایشان
سر خود کند در سر نار پستان

ز لعل و ز در کردن و گوش و سیم
لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
که ایشان ز پستان شیر رانده اند

ندانند زیر سپهر کبود
رفیقی بخز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند و فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ
بر ان بر عتبا کرده در ها فراخ

اگر چه پسی پرده دارد نشست
همه روز دارد عمارت پرست

سرای پلوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در و ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته
بخز و ار گوهر بر و ریخته

ز بس شب چراغ از پی کرانمایه
بشب چون چراغ افروخته ماه

نشیند بر ان تخت هر بامداد
کند شکر بر آفرینش دیاد

عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان همه بکر بخز بت زیبای

شب و روز با باده و بانگ و رود
تماشا کنان زیر چنبر کبود

که شب از پرستیدن کردگار
بخز خورد و خوابی ندارند کار

ز بی کاردان از همه کاه و کنج
ز طاعت نهند بر تن جوشن بخ

ز بیهنر کاری که دارد سرشت
نخسپد در ان خانه چون بهشت

وگر خانه دارد ز بهر خرام
شب انجا رود ماه شنبه چهارم

در ان خانه آن شمع کشتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

همی دار آن سر در آرد بخواب
که مرغی بر و ن او رد سر ز آب

دگر باره با آن سپه گیران
خورد می باو از را مشکران

شبه و روز از بس گونه دارد
بروز این چنین چون بشب آید چنان

نه شب فارغست از پرستش گری
نه روز از تماشا و جان پروری

خورند از پی او یاران او
غم کار او کار داران او

شبه این و آن استمر الید دیده
تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی بر در ارجمند
بگو هر کرامی تر از گیمیا

در ایوانی آسمود مارود و حام
برآسود یکچند و شد شاد کام

چو نوشابه دانست کاو رنگ شاه
بنال همایون درآمد براه

پرستش گری را برآراست کار
برانداز ه پایه شهریابه

فرستاد تر دی بنزد او راو
کمر بست بر خدمت کار او

برون از پس چار پایان گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزهای گران بوم و بر
برنگ و بنو د لاویز چیت

خورشهای شاهانه و مشک بوی
طبقهای مشک از پی دست شوی

دگر گونه از میوه بسیار چیز
ز شهد و شکر چند خروار نیز

خداگانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز تر دی گران

می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند از نقلها چند روز

ز بس مرد و میها که آن زن نمود
زبان بر زبان هر کسی می ستود

ملک را بدیدار آن دل نواز
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خنبر یابد از راه او
نه بیند دران مملکت سار او

قدم گاه او بنگرد تا کجاست
حکایت دروغ ست یا هست راست

در رفتن سکندر بر بهم رسولان

چو شبدیز را نعل نو بست روز
در آمد ز زین شاه گیتی فروز

بر بهم رسولان بر آراست کار
سوی نیل زین شد فرستاده یار

چو آمد بدهلیز درگه فراز
زمانی بر آسود از ان تاز و تاز

درود رگهی دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین و زمان

پرستندگان ز و خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز در گه شاه روم
کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسید بهمت بارای و هوش
سیام آور و چون فرستنده جوش

ز سر تا قدم صورت نغز دید
بدیدار او فره ایزدی

بر آراست نوشابه درگاه را
ببرد در گرفت آنهمن راه را

پری چهره کان را صد گونه زیب
صف اندر صف آمد آهنگ نیب

برآمود کوهر مشکین کمند
فرو هشت بر کوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درفشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی برنشست
گرفته معبر تر بخی بدست

بفرمود کاین بی بجا آورند
فرستاده را در سرا آورند

وکیلان درگاه و دربان او
بجا آوریدند فرمان او

فرستاده ارزد در آمد فطیر
سوی بی بجا شد چون خر مهره شیر

کمر بندد و شمشیر بگشاد باز
بر سیم رسولان سر دش بتاز

نهادی در ان قصر رینده دید
بهشتی بهر ائی فریبنده دید

پر از حور و آراسته چون بهشت
بساط زمرد کشیده عنبر سرشت

رسیدن گروه بتر گوهر فشان
شده چشم بیننده احتر فشان

زنا نبده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده را تشنه کشته نعل

مکر کان و دریا بهم تاخته
همه گوهر انجا بر انداخته

زن زیبر کار شوکت و شان او
دران دا وری ماند حیران او

کاین کار دان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو گرد باید پژوهنده یکی
که از ماند ارد ستگو نهنده یکی

ز سر تا قدم رفت دیده ور شهریار
ز رخچه ترا سر مجال زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز تخت خود آرام که ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است
نشسته سر تخت را دز خور است

ز فیروزی بخت چیخ کبود
سبی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار پر شرم کرد
نخستین نمود ار آرزم کرد

نکرد ار نهفتی هیچ بر وی پدید
که بر فعل تو نهفت ما را کلید

سکندر بر سیم فرستاد کان
نگهبد شت آئین آزادگان

درودی بیاپی رساند بخشت
فرستاد کی کرد بر خوی درشت

بپس انکه گذار شش گرفت از بیام
که شاه جهان دا وری نیکنام

چندین گفت کای بلونی یا مجوی
ز نام آوران جهان برده کوی

چه افتاد کز من عنان تافتی
سوی مایکی بر فزونتر نتافتی

ز بونی چه دیدی که تو من بهندی
چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی ار تیغ من تیز تر
ز بیکان من آتش انگیز تر

که از من بر انکس پناه آوریم
همان به که سر سوی شاه آوریم

بدرگاه من بایی جا کی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره درین مملکت ساختم
بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه دمبوه زسیم دهی
بنقل و بریحان فرسیم دهی

پذیرفته ستد انچه دیدی بحست
پذیره شو اکنون بایی درست

مراد دیدن تو بنوشک درایی
همایون تر آمد ز فرخ همایی

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو یکدانه بیند بخویش
بامید یابد ز رنج سر افکنده پیش

بیابی بخدمت زنی هوشمند
زبانی چو سیمین بسته بکمتاد بند

که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل پهلوان
که با این سر و سایه خسروان

میانجی نه شاه آزاده یی
فرستنده بنده بدلیل فرستاده یی

پیام تو چون تیغ کردن زند
کرا زهره کین بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر از تیغ او سر فرازی کند

ز تیغ سکندر چه رایی سخن
سکندر تو یی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر بخیره تر کن که خام آمدی

ز بخت و سعادت اقبال من
زهی طالع دولت اندیشه من

جهاندار کیخسرو ایی سزاوار تخت
پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب
منه بهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من بنده پاسخ بسی

دل خود زبند عهدی آزاد کن
ورین جو سبز شاه را یاد کن

سکندر چه گوئی چنین بی کس است
که حال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او پیش از انست مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
زنوشین لب خویش بگشاد قند

کزین پیش بر دل نویسی مباش
نباره اسپی یک رکابی مباش

ستیزه مپیوند درین داوری
که پیدا بهمت نامت ز نام آوری

بپیمانت بندم که بشکست نام بزرگ
نهفته مکن شیر در چیرم گرگ

فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما به بندی بر آرد نفس

نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش مالیشت را خم کند

ور آید به بندی و خونخواریی
بخرشه کرا باشد آن باریی

جز اینیم زن نهای بپوشیده بهت — کز و راز نپوشیده آید درست

جوابش چنین داد شاه دلیر — که نامد زره باد پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نه ام زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نیابد درین پرده بار

اگر تندی ز پیغام مهست — تو دانی و آنکس که این نوشدست

اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نره شیر آمدم

درآیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمن اند از زبان

چو پیغام شهرا بگوردم بدیه — مزن که پرده قفل را بر کلید

جوابم بفرمای کفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز

بر اشفته نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر کل

مجابا رها کرد و شد کرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که یا من چه پیوند است کوشید نیت — بکل روی خورشید پوشیدنیست

بفرمود کار دکنیزی بدوان — حریری در و پیکری خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر — بر و داد کین نقش در دست گیر

به بین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر نشنه — بر ابروی خود آسمان را نمود

وگر نیست پیکر بدین پاکدین — جوابی بسر خدمتی تیز هم

سکندر بفرمان او سار کرد — حریر بشقه زهم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه دران کار ناید صواب — فرو ماند یکبار کی در جواب

بتر سید و شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را بناه

چو دانست نوشابه کان تندشیر — هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار — لبی باز نی آرد چندین ز کار

مبیند کش مهر مرا پیش دان — همین خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام — هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان بمودم نخست — که تا نقش من بر تو کرده درست

اگر چه زنم زن سپیر نیم — ز کار جهان بیخبر نیستم

منم شیر زن گر تو می شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از درد تیغ

کفل گاه شیران درارم بداغ — زنیپه بهنگان فیروزم چراغ

ز مهرش نکش سوی بیکار چوبش
کز غمزه مزن با کرم فیار جوبش

منه خار تا در نیفتی بخار
رها نده ستو تا شوی بی شکار

تو انگه یا من شوی دست یاب
زنی بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو حشتم لهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمد سست از قیمان پیر
که با هیچ نادانشت گشتنی نگیر

که بر جهد آن کز تو خیره کند
بکوشند بجان تا ترا افکنند

تنم گرچه پیست از مقامان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم
ز ایران زمین تا بآماد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
فرستاده شناسی و صورت گری

بران تا ز شاهان اقلیم گیر
ز تندر هر کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت شاه هر دیار
سر انجام نزد من آرد نگار

چو آید صورت به نزدیک من
درو بنگرم رای تا ریک من

نشان خواهمان نقش را در نشست
ز هر کس که این در آرد بدست

چه گویند نقش فلان بادشاست
بدیدم گران نقش تقشی راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
کدام بهر صورتی در نظر

ز هر سال خورده و هر تازه
بگیرد بعد روی اندازه

بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هست فرهیت شناس

شب و روز بی خانه سازی کنم
درین پرده با خود بازی کنم

ترا ز روی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در ضمیر
خیال تو آمد مرا دل پذیر

ز هر صورتی کامدم در ضمیر
جمال تو آمد مرا دل پذیر

که با جان بمهر آشنائی دهد
بر آرزم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن بادشاه دلیر
ز تخت کیانی به آمد بزیر

فرو ماند سر راد ران دشتگاه
ز یک تخت را بر نتابد دو شاه

نه بینی دو شاه ست بشطرنج را
که بر هر دلی بوکند رنج را

بیهی چهره چون از سر تخت جوانش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه شاه را گشت پیوست

شه از شهران آن ماهی چون پرنیک
چو زر افه از رنگ می شد بریک

بدل گفت کان زن اگرچه ز پست
نو نهنگ و مردی دلش زو شکست

زنی کو چنین کردنیها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آنست که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همی فعل زن / زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو از زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود کیست / شفاعت درین پرده بیهوده کیست
بتلخی در اندیش را جوش ده / در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشت است و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر برکشم بار خویش / نگهدارم اندازهٔ کار خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
ولی بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی

شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب

حکایت

شنیدم رسن بسته سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهایش داد / در آن تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو بیتنها کند ترک و تاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را ببالید گوش / نشاند آتش طیرگی را بجوش
شکیبندگی دید درمان خویش / به تسلیم دولت سر افکنده پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند

نهاد بندنزدی رغابت برون — زهر بخته بخته چند کون
دقاق تهنک کرده کرد رویی — رکرد سراپرده تا کرده کوی
همان قرصه شکر امیخته — چو کنجد بران قرصها بخته
زبس کوهه کاوه ماهی چو کوه — شده در زمین کاوه ماهی ستوه
اباهای نوشین عنبر سرشت — خبرداد از خورد نهای بهشت
زمرغ دبره رویی نکبین بساط — برآورده بر مرغ بریان نشاط
مصوص شیرابی و آچار نغز — زیادام و بسته برآورده مغز
زبس صاف مایوده عطر سای — پس مخمر نابوده کامد بجای
رنورنبه خشک و حلوای تر — به تهنک آمده تهنک بر شکر
قفاع کلابی و گل شکنبی — طبرزد فشاند از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیکبخت — بساط ر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشد تاب — بر و چهارکانه زبلور ناب
یکی از زرو دگر از نعل بر — سه دگر ز یاقوت و چارم ز در
چو برمایده دستها شد دراز — دهان پر خوشش ره بگفتار باز
بشه گفت نوشابه بگفتا دعت — بخور زین خورشتها که در شیشتست

نوشابه

بنوشابه بشه گفت کای بیاده دل — نوا کرمزن تا نمانی بخجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سهنک شد سنک را چون خورم
چگونه خورد آدمی سهنک را — طبیعت کجا خواهد این ننگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — بر غبت بر و دست من بر توان
بخندید نوشابه بر روی شاه — که چون سنک را در کلو نیست راه
چرا از پی سنک ناخوردنی — کنی داور بهای ناکردنی
بجز بی چه باید سر افراختن — که نتوان از و طعمه ساختن
چو ناخوردنی آید این سفله سنک — در و سفله کانه چه آریم چنک
در این بره که از سنک ناید کشاد — چرا سنک بر سنک ناید نهاد
کسانیکه زین سنک برداشتند — بخوردند چون سنک برداشتند
تو نیز ار نه مرد سنک آزمای — سبک شو ز لج مانی بجای
زبیغاره آن زن نغز گوی — زنا خورده خوان کبر دشته دست شوی
بنوشابه گفت ای بیشه بانوان — به از شیر مردی بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر بر یست — ز جوهر بجز سنک ناز دستگست
ولیکن که این بگته لودی بست — که گوینده جوهر بخیتی بخشت

مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید تهی تاج شاه
ترا کانسه و خوان پر از گوهرست / ملامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر آموزی آموختن
زدن خاک در خانه جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم آزار خویش / سخنهای نو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکه روی خود بر زمین
چو نوشابه این آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت نوش
بفرمود کارند خوانها خورد / همان نقل و انها نادیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت / دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شاه تا وثیقت نبشت / برو داد شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس

لب از زر

آمدن نوشابه بدرگاه سکندر

شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر / بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین برامنش / ز تارک برآموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رو چو لشکرگهی شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس بوته بتها زرین درفش / هوا گشت گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتهای گوهر نگار / نمی برد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر نیلم طناب — سنونش زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بارجوی — زمین بوس شاه جهاندار جوی

رقیبان بارش بدادند بار — درآمد بنوبت که شهریار

سران جهان دید در پیشگاه — سر افکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران مهر — به پیش جهاندار فیروز چهر

خیان از لبی نرگس و لعل ناب — شده مرد بیننده را آب ده آب

همه گشته با نقش دیوار جفت — نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس جهان چون چنین دید بخت — بلرزید از آن در که تنگ بار به

زمین بوس بنداد و آفرین برگرفت — در و مانده از شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند از زر ناب

عروس جهان را نشاند بر پیش — عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود — بدان آمدن شادمانی فزود

نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت تازه نمای

که سالار خوان خورد خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشید سیر — زمین گشت چون جوضهای بهشت

یکی جوی می زان حوض نوشتین گلاب — نه خمر و نه نشیرین بدیده بخواب

نهادند خوان انگبین بید رنگ — کرانه بشد کرد عنبر بمیخ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فزون ز بخیه کوئی از هر کنار

حریر رقاق دو پروین نی — چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کرده نرم چون نسترن خمر — کرو بخیه شد کرده کرده پنیر

اباهای ایوان ز صد گونه پیش — بخوانها ز زرین نهادند پیش

جهانرا یکی خورد ایوان نبود — کران خورد حیرتی بر ان خوان نبود

چو خوردند حیند انکه آمد پسند — ز جام و صراحی کشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نرد و می و روی مستان گشاد

بر ین سکیران بدان دلبری — نشستند تا شب بر امشکری

چو شب جامه اسد کرد غم سیاه آورد — منوچهر سر سوی خوابگاه آورد

بار بعیتان گفت سالار دهر — یک امشب بباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا بگاه — برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسیم فریدون و آئین کی — ستانیم داد دل از رود وی

مگر چون برافروزد آتش ز خام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغلی زمین بگذریم / بمرجان پر درد و جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بان کوزه آن گل برآریم جوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بسر سوی شادی گلی سر کنیم
پری زادگان بوسه دادند بخاک / پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبری ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتشی برفروزند لعل / بر آتش نهند از پی شاه لعل
بفرمود شد کاتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان کاتشی برفروخت / که میخوارگان را در و رخت سوخت
برود و بمی لهوهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه فرد

دگر بار در

دگر بار در جشن آمد نشاط / درآموده شد خسروانی بساط
چمن بار نو شد بشمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نوا گر شدند این پری چهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دل فروز / نشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را بان باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

جشن نمودن سکندر و ضیافت نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی ستیزد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می و نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان محفل اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند ذره ز آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه مسخ / گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
همه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور / به پهلوی شیران در آورده زور
کباب بر ازران آهوی نر / نمک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بکرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچه رستنی
دهن باز کرده آب انگبیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخساره میخوارگان رنگ می / بهر گوشه گل بر آورده جوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلس دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار

شده خار آن آتش گل بدست / نه چون خار گل زر تشتی آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بر آن شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بی رحمتی داد پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
بهندوستان آمده جوزنی / بهر جا که زد سوخته خرمنی
مغنی ارغوان گشت بر جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
بهندوزنی خانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترک و تاز / سموری به بر طاسی کرده باز
بلالی بر آورده آواز خوش / صدا داده در روم اندر حبش
بر آواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره و از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاسی اطلسی بافته
چو با کوره مرد اکسیر گر / فرو برده آهن بر آورده زر

شراره که اکسیر گر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته / بریحانی از بیشها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پر از خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خود به از خار و بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آوری دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زرتشت آواز او
باین زندگی آتش زنده سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بدو گاه دراج گاهی تذرو
ز مرجان چناری برافراخته / برو کبک نالیده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / برآید برو ناله زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستاره برآورد بانگ سرود / سرودی نوآیین تر از صد درود

جگرها ز خون

جگرها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان دراز / شکرخوارگان کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشک / اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز / ترنج زر و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درفشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دل آویزتر / فشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود جام
سکندر مستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / گرش جم نباشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میزبان پای رنج
ز روز بور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتربارها

ز جنس حمت بیش خاوری نیز چنید
بدیدار نیکو بیالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

ز مرد نگینهای با آب و رنگ
در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین ز مرد نگار
برآموده از لولوی شاهوار

پرند مکلل بیاقوت و دُر
همه درزش از گوهر کاوریه

عماری و اشتر بهر ای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیوری نغز گوهر فشان
بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جدا کانه از بهر هر یکبری
بفرمود دیبا و خز و زیوری

بپری چهره بابان پری پیکران
نشستند از بهر کنج و گوهر کران

بیاراسته هر یکی چند داد
بپوشیدگان بر بتی نغز داد

زمین بوسه دادند پیش شاه
بحرم دلی برگرفتند راه

ازان کان گوهر کرایی آمدند
چو گنج روان باز جایی آمدند

ببایسا قی آن شبرنگ و کوان
کوشش در آرد بسیماب

بمن ده که سیماب جوشکشده ام
بسیماب خوردن چو زر کشده ام

برافروز ای دولت صبح خیز
که موج سخن را کنم رستخیز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر از بر دستان برآرم زشنگ

کز ارزور و زهره که آرد بدست
که دارایی دین را کند زیردست

تو نگر که با بندزرش زیر خاک
زدزدان بود در و روسب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنج تو نگر کند

چو از زر تمنای زر بیشتر
تو نگرتر آنکس که در و یشتر

زر از بهر معبود زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود

جهان آن جهان بیند که در و یش هست
که بهم خویشتن را و بهم خویش راست

فراوان خزینه فراوان عجم است
کم اندوه آنرا که دنیا کم است

شب و روز خویش منجور دیو هوس
نه از رشخنه بیم و نه از درد و بس

کذار نده عقد گوهر کشان
چنین داد از ان کان گوهر فشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر باد نوشابه نوش

بر یحان و ریحانی دل فروز
ببر بر دبا خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان از انجمن بر کشید
که انجم دران بزم سعد نابدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنهای بر دشتی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم از این پیش بودم بسیج / عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
برانم که تا جمله مرز و بوم / بگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی ز سنجابیان / زنم سکه بر رسم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمین است / ببینم که خوشدل کدام آدمی است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بر آهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بران گوهر افشان کنم
چو موکب درآرم بدریای کنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم

ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا ره نمون آیدم
چو گویند هر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسنجیده ره را باهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت گران را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بسختی کشیدند گنج
بگردون
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس / به تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند / درازیش چند است و پهناش چند
ز هر داد و بیدادی آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور و درد هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا سیر آرد بجنگ / دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی / کزو کردن چاره برداشتی
ز بسیاری راه و گنج چنان / سخن راند با کارسنجی چنان

جوابش

جوابش چنان آمد از پیش بین / که گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت در آن رای دید
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج برپای کرد
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان برکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعت گهش ساختند

همان نسخت گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامهان گنج آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست ازان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را پیکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آن گنج دان بشکنند / وزان گنج با رنج خود بر کنند
مگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت ازین سان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

رفتن سکندر پیش زاهد و دعا خواستن و فتح قلعه

کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش / کزو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه در گریزد تنش / که آن درع باشد به پیرامنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری ز نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش / دگر نامها را به نیکی فروش

نه بینی

نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده اش هم زبون ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نو آیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که این نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشورگشایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت ننگ آمدند
نمودند کین داوری روزگار / بتعلیم نو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت صلاح است در دست برد / بگو تا کنیم آنچه دانیم خورد
ازین بسکه با هم بیزدان زنیم / در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازین داور بهیا سخت — نگهدار پاسخ به بینی درخت

سخن بشنود بهتر بیند صواب — بوقت خورش دادن آید جواب

چو لشکر بسوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیزه ره کند رهای سخت — ز شتروان چو پشه ران بر درخت

دران تاختن کار زورمند بود — رهش در کند رکاه در بند بود

بنود انکه آن شهر ارزآسته — دژی بود بر سبزی کوه سته

دران دژ تنی چند ره داشتند — که کس را دران کار نگذاشتند

چو شه خود سراپرده انجا زدند — رقیبان در خیمه بالا زدند

دران دژ بیستند بر روی شاه — نگردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبت که شاه نشتافتند — سر از خدمت بار که تافتند

وگر خواندشان داور دیر گیر — بر فتن بگشتند فرمان پذیر

وگر دفتر داور در نوشت — نداذند راهش در ان کوه و دشت

همان جایره دید آن خردمند — که بردار داین بند زین بند گاه

نفرمود تا لشکر صد هزار — در آیند بر امن آن حصار

بخر سنگ عصیان حوالش کشند — بسیلاب خون غرق آتش کشند

چهل روز لشکر شتاب ساختند — گران در ترکلوخی نینداختند

زبیتاب او ناوک افکند و یال — کمندی نه کانجا رساند دوال

نه غرّاده بر کردن آن بره شناس — نه ارّاده کوشش منجنیقش هراس

عروسک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان قلعه حور و عروس

چو عاجز شدند اندران ساختن — وزان چوبر کنند اندا ختن

شه کاردان مجلس نو نهاد — سر از اطلب کرد و اندر گشاد

چه گوید کنون آفرین بند کوه — که اورد رانده شه ما را ستوه

ولایت گشایان کردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگان تا کمر بسته ایم — بدین روز یک روز نه نشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد خواب — ستیزیم با اسبه تا آفتاب

توانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان سبی چاره ها ساختم — کزین دیو خانه نمیرد اختم

همان به که کردیم زین راه تنگ — کریوه نوردیم و سنا بیم سنگ

شنهشه چو دید آن کمان کاسمان — نه او ماند و بود و نه عاجز کران

در سرمه زد چشم میل خورشید — فرو رفت کوهر بدریای نیل

ته از کنج و کوه هر مدر با کنار — یکی مجلس آراسته چون بهار
بپیرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان پیر فرزانگان سخن
که از گوشه گیران درین گوشه کیست — که بر ما تم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پژوه — پرستش گری در فلان غار هست
یکی سوی تیماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه پرسیدش از هر دمان — عنان تازه کشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان حبشت و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز سپید اندیش بود — و ساقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندرافتاد از ان شمع نور
پرستنده چون بر تویی نگرید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — بر آورد اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزدش جهاندار خاست — بنور جهاندار ی او راست خاست
بدو گفت شخصی چنین پیکری — کجائی چنانست کاهیمندری
شتر از مهربانی بدو داد دست — درون رفت و بنشست بر آستان پوست
بپرسید از و کاشنای تو ام — ز دنیا چه پوشی و خورد تو ام

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندر من در ین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش — ز بند ستم کاری آزاد باش
باقبال با دا خرت خاسته — به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زین گنج بشناختم شاه را — شناسد شب هر کسی ماه را
نه آئینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آئینه بنگر مهست
بصد سال اگر رایضت زد و دود — یکی صورت آخر بر اید نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای — که چون ست زاهد درین تنگنای
به پیروی تو شادم و تندرست — تنومندتر ز انچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس بهم بادنیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفادار کی — نخواهد کس از بیوفا یاری
چو پرسنجم اندیشه کار خویش — همی کوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنای من آمرزگار
به بسیار خواری نیارم بهیچ — که پیری دهد ناف را بیچ بیچ
بود سالها کز سر انبدگان — ندیدم کسی جز تو ز آبندگان
کیاه پوشم و قوت من هم کیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

سبب جستن کامشب در بن غار — به نیک اختری بر بخ شد شهریار

درین غار من و انگهی چون تویی — بلی با پس شه را کم از بنده وی

چو اندار گفت ای جهاندیده سر — از بن آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلید و تیغی بدین سان گذاشت — کلیدان تو تیغ بر ما نگاشت

چو من زآهن تیغ کینی فروز — کنم یاری عدل در نیم روز

تو در نیم شب تیز اگر یاوری — کلیدی چنان در برین داوری

مکر از کلید تو تیغ کوه — در دره زنانند چندین گروه

همه روز و شب کار و اینها زنند — زند کوهری راه جانها زنند

در ان جیب و جویم که بگشایش — بداد و ببدانش بیارایش

تو نیز ار بهمت کنی یاری — درین ره کند بخت بیداریی

ز ره زن شود راه برداشته — شود توشه ره روان ساخته

چو آگاه سد مرد از بد شناس — که در زد ان در ان قلعه دارد هراس

یکی منجنیق از نفس برگشاد — که از قلعه آسمان در گشاد

چنان زد بر و کوهه منجنیق — که بشکوه در خود چو دریا غریق

لبه گفت

بشد گفت برخیز و شو چاره جوی — که آن کوه پایه در آمد زپای

شهنشه چو آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دوبندند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند — بر آمش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان آن کهسار — ستاد ست بر در با میبد وار

بفرمود شه تا درا رند زود — در آمد بر شاه و خدمت نمود

چو برشه دعا کرد در اندازه خویش — کلیدی در در ثبید اخت پیش

خبر کرد که امشب نیروی شاه — خرابی در آمد باین قلعه گاه

دو برج قوی زین در سنگ بست — زبرج فلک دو در آهم شکست

درخشم خدا منجنیقی رسید — در افتاد و ناگاه بر هم درید

کزین منجنیق تو گردی خراب — ندیده کجا بخیتی آفتاب

خصا پیش دانم ندیرین سنگ است — که این منجنیق از دگر گونه است

چو حکم در آسمانی تر است — توانی و در حکم رانی تر است

نگه کرد شه سوی لشکر گشان — کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار — بتیمار گوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ — بخمند چون سنگ زین خاره سنگ

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نخستند چون پهلک زرین چاره سنگ

باهی که برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه

شمار اچه رومی نماید درین
که بی نیکمردان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از چنین داوری

زمین بوسه دادند نکبت پناه
که خالی مباد از چنین تخت گاه

توئی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو

چند جمع فها را تو داوی شناخت
که نیزدان ترا سایه خویش خواست

چو مانیز ران بر دیه آگه شدیم
براه آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا بلیان تاختند
ازان ره زنان دژ بپرداختند

نجایی در اقطاع عهد اداران
سوی داده خود فرستاد شان

دران بهنگ رسته در اوج سای
عمارت کنی کرد بسیار جای

خراجیش را یک سر آباد کرد
در ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم خونخواق وحشی سرشت
درین مرز رنجی نبارم گذشت

چو هر که ازین سو شتاب آورند
زمانی درین گشت و آب آورند

ازین رو بی یار ازیانی رسید
ازان تنگی آفت بجایها رسید

گر آرد ملک هیچ بختانشی
رساند بدین کشور آسانشی

درین ماسکه رخنهای گشت
عمارت کنند تا شود بهنگ بست

مگر رافت آن بیابانیان
بر احت رسد کار خرزانیان

بفرمود شه تا کنند راه کوه
به بندند خرزانیان راهم گروه

زپولاد وار زیر و از خاره سنگ
در آرند سدی دران راه تنگ

زحارا ترا شان احکام کار
که بر کوه دانند نشستن حصار

فرستاد حلقی بس انبوه را
کز راه بر بستن آن کوه را

که کاشش صعبت رویی از خاره سنگ
برآورد سکی دران کوه تنگ

چو آبادی رخنه پرداختند
بعزم شدن را سیی ساختند

ملک یار که سوی صحرا کشید
عنان سوی داد و مترل برید

شد از زخمه کاس و زخم کوس
خدنگ اندران بیشه بها آبنوس

چو سیاره چرخ شتابنده راند
بهر برج کامد سعادت نشاند

چو زلف شب از حلقه عنبری
سمن بر بخیت سر طاق نیلوفری

شه و لشکر از بخ زره سوده کی
رسیدند لشکر بآبسوده کی

تمنی چندرا از رفیقان راه — زهر بستب افسانه بنشاندشاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت — به پرسید آگه شدند از سرکدشت

پس انگه زهر بستب فراز — بکوشش ملک بر گشادند راز

نمودند کانجا حصاری نشیب خوب — که دور است از و تند باد جنوب

یکی سنگ مینا رنگ بنیاد داشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت

سر بری سر فراز شد نام او — در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک بر ساخت رخت — نهادند زان جایگه جام و تخت

همان کوره خانه زغاری گزید — که آتش در ان غار نتوان خزید

هم از تخمه او در ان پیشگاه — ملک زاده مهست بر جمله شاه

پرستش کند جایگی آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان بر زبان شاه گیتی بفرد — برافروخت کین از ستان کوشش کرد

کجا تابدی فرخ آئین فری — چه از زور مندی چه از عاجزی

اگر اشکارا بدی گر نهان — بران در نشدی بآب جدا از جهان

بدیدن در ان نقش زود آمدی — بدریان برازوی در نسودمی

نباد بدد بدین هوس نگ بود — بهر جایگه بیهده جالاک بود

چو ان شب

چو ان شب صفتهای آن در شنید — بدز دیدنش رغبت آمد پدید

همه شب در ین فکر و اندیشه بود — که تا خود تواند وی این در گشود

مگر گرد جام کی خسروی — دهد مجلس ملکت را نوی

بیا ساقی آرمی دلم تازه کن — در ین ره صبوری بیندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی — بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بزیارت کیخسرو و دیدن جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ — بر آمد چو کافور را قصب زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک — بر آورد سر کنج قارون ز خاک

هوا صافی از رد و دو کتبی ز درد — فلک روی خود شست چون لاجورد

بغربت کمر بسته باد خزان — نسیم بهاری ز هر سو دران

همه کوه کلشن همه دشت و باغ — جهان چشم روشن چو رزین چراغ

زمانه بکرد ار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزی رایی شه نیک بخت — به بخت روزنده بر آمد رخت

سر تاج بر زد بهنگام سپهر — برافروخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور — کران کوه را در سر افکند شور

سپه را نداد از نجا به تخت سریر — که تا بشنید آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار — بر این تخت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ و فرمان ده آگاه بود — که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت — همه راستان را قوی کرد پشت
سر ایزد ار سایند تارک بتاج — بسی خرج چهاد او نشتد خراج
ز شادی دو منزل سر ایزد دوید — بفرسنگها فرسی دها کشید
ز نزدی که بودش سر از بهر بس — بچند انکه حدی نبد السکس
بجز موبنه کان چو کیل تازه بود — کرانها پیش ز اندازه بود
سیم مور سیه روبه سیر خ تیغ — همان قاقم و قندز تیز میغ
وسمور و بنفشها چو بی بک بهار — بنفشه بر و بخته صد هزار
غلامان کمر بن بر افراخته — بکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو و رزم خیز — بدید ار تازه بر فتار تیز
چو نزدی چنین خوب و بسیار استه — روان کرد ما ان بسی خواسته
با ستاد کاران در که سپرد — که عاجز شد انکس که آنرا شمرد
در آمد بدر گاه شاه جهان — دو گرد قامت چو کار اگهان

فردوسی جهاندار بر

جهاندار بر جوی هر و نماز پیش کرد — بشرط نشاندن کرا میش کرد
چو دادش نژد دولت و بدرود تمام — بر پیدیش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه بهت بی فر فرخ کیان
سریری ملک پاسخش داد باز — که ای تخم شاهان گردن فراز
کیومرث از جمله تو چاکری — فریدون نه ملک تو فرمان بری
ستاره گمار ات بر اتیر باد — کمندت سپهر جهان گیر باد
جز آن بهت فرمی نبا موی و بام — تو زینه بینی و خسرو بجام
چو رفتند شاهان ببد ار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نوز — مباد از سرت سایه تاج دور
که مقصود بود شاه اقران را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی نامداری و نیکی بزرگان — بر و بوم ما را کند دون رهنمای
جهان خسروش گفت کای نامدار — ز گنجور ان تخت را یاد کار
چو شد تخت شاهنشا تخت کاوس مرد — همان خوردم از جام جمشید ی
بایین جام و این تخت ار استه — دلی دارم از جامی نز خاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه — در ان غار چون بهاخت آرام گاه

بپرده‌ی نهنده راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیرم بر ان تخت و بدپرام او
زنم بوسه بر لب جام او

به بینم که آن تخت خسرو پناه
چه زاری کنند بر من از مرگ شاه

وزان جام با جان پر نشنوم
درودی کز و جانور نشنوم

نهند آینه جانم زنگ خورد
زدایم بدان جام زآنسان کرد

بدان دیده دل را هراسان کنم
بخود بر همه کار آسان کنم

بر بی‌نیاز کعبه‌ی صاحب بر
بدان درگه آسمان گشت فرمانبر

فرستاد پنهان بدرد اوچنین
که پیش آور دیر کز اندازه بیش

کمر بندد و خیره بد بستنی کند
بصد مهر بهمان بر بستنی کند

اشارت کند تا رقیبان بخت
بسازند با شاه فیروز بخت

نشانند بر تخت کیخسرویش
ستانند بر سر زر و گوهرش

بگنجینه تخت بارش دهند
چو خواهد مجی خوشگوارش دهند

در انجام فیروزه ریزند می
بخورزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن خوشش آید بلند ان او
نتابند گردن ز فرمان او

جو با شهوار ان به پرده‌ی راز
بنه گفت کاهنگ رفتن بساز

ن اینجا

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه آرزو آید کنیم عزم راه

شهنشه پذیره شد انخانه را
بهم خانگی بر در فرزانه را

تن چار پیچ از غلامان خاص
چو زری که آید بیرون از خلاص

سوی تخت خانه نهادند روی
بیالا شدن زآسمان برگذشت

برآمد بدانسانکه ناسود هیچ
بدان خرج هیچان بصد هیچ هیچ

دژی دید با آسمان هم نورد
ستبرده کسی نام او در نبرد

عروسان فرشتیت میچیدند
دران بشریت از ایشان رمیدند

نهاد بشاهانه خوان زرش
همان چو زرهایی که بد در خورش

پریچهرگان سرای چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند و حیران دران فرو زیب
که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان چو زیش کرد و سر برکشید
سوی تخت کیخسرو ی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه
درآمد بیامین آن تخت گاه

ز دیوار در گفتی آمد خروس
که کیخسرو خفته آید بهوش

چنان بود فرمان فرمان گذار
که بر تخت بنشنید آن تاجدار

سر تاجدار این برآمد بتخت
چو سیمرغ بر بشاخ رزین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون / زکان سخن بر بخت گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به فیروزی بخت راه
همان گوهری جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام گوهر نشست / بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد / که تا چند کی خسرو و کی قباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کنی کی قبادی و کی خسروی
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / به کیخسرو مرده جان باز داد
همه فال خسرو در آن پیش تخت / به پیروز بختی برآورد بخت
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید آن تخت و آمد بزیر
فرود آمد از تخت و گوهر فشاند / که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان تخت فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد

بر خسرو آورد با رای و هوش / که بر یاد کی خسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / باین جام دستت سزاوار باد
چه شه جام را دید بر پای خواست / بخورد آن یکی جام دگر بخواست
بدان جام عقدی ز بازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت بی تاجور بنگریست / بدان جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی / مثل زد بدان جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را / بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت کو تخت بشکن تمام / چو می ریز کو بر زمین ریز جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو بخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفس عاج دام از ترنشیم کنند
چو از شاخ بستان کنند طوق و تاج / بابر بشبی یاد باشد نه عاج
از آنیم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ زان بر کشید / که شمشیر باد خزان را ندید

کفل کرد کردند گوران دشت / مگر شیر ران گور که در گذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند / هزبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان یوزان شکست
چو در جام کیخسروی می نماند / بجام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدها را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

گفتار اندر بیتی چند در مواعظت و مدح و نصیحت

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان / توئی کوکبه دار این خسروان
جهاندار بت هست و فرماندهی / برنجی اگر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان بمهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
به بختی که نیرنگ سازی نمود / بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یکچند

بجامی که یکچندشان شاد کرد / بدان جام دارا چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی / ولایت ستان سکندر توئی
در آئینه و جام آن هر دو شاه / چنان به که بینی تو از هر دو شاه راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجا آوری
توان تاج بخشی گران تاجدار / سریر ابد را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادکاران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باب رنگین چو کبک و تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اختشان / تو سرسبز بادا بدین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبیناد بر تو در خور مین
مرا زان کریمان صاحب زمان / توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بود و اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزد یک جام جهان بین نشاند

نظر خواست بر روی آیین جام
که تا راز او باز خواند تمام

چو دانا نظر کرد در جام زرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بر آن جام از انجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی بر نهادند
حسابی نهان بود بشناختند

شهنشاه و فرزانه او ستاد
عددهای خط را اگر فتند یاد

سر انجام شاه چون از آن مرز و بوم
کرا نده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب روزی که فرزانه ساخت
با آیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان بر نهان جام یافت
در ان تخت که تخت آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
بخواهم که سازد کس آرام گاه

طلسمی بر ان تخت فرزانه بست
که هر کو بر ان تخت بیمار نشست

اگر پیش کس در زمانی دو یک
برانداز دش تخت با قوت ریک

شنیدم که ان جنبش دیرپای
هنوز اندر ان تخت ماندست بجای

چو شه رسم گنجور و دربان نکرد
چو گنجور و آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار گنجور و آورد گام

بگفتار در رفتن شاه بغار گنجور و آگاه شدن گنجور

چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرمود تا هیزم خشک و تر — در این غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در راه تنگ — که آتش همی تابد از خاره سنگ

فرو رفته چاهی پدید آمد ژرف — که تا بن نبودی ز چاه نوری شگرف

از آن بر دهانه یکی آبگیر — که چون بنده را سوی او ره نبود

بدان بر دهانی ره نیبی ز چیست — سر راه روشن نمیتابد درست

رسن در میان بست مرد دلیر — فرو شد بآن چاه رخشنده زیر

نشانجست زان آتش تابناک — که چون مهبد مهر و شهی زان مغاک

پراکنده بی آتشی کرد بود — چو دیدند ران کار کو کرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — برآمد دعاگفت بر جان شاه

که تا بود بودن بنود دهی شتاب — کز این چاه آتش برآید نه آب

در و کار کوکرد افروخته است — ز کو کرد او کرد او سوخته است

خبر دادهشت آن کاندرین غار جفت — بکو کرد این کیمیا را نهفت

در و دشهنشه بران کار خواند — برون رفت و عطری بر آتش فشاند

چو بیرون ز غار آمدن راه جست — نشد هیچ هنجار بروی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازان برف همه دره و راغ و دشت — دره تا کریوه سفیدانه گشتی

سکندر دران برف مسکن بماند — چو برف از مژه قطره ها می فشاند

متیهان آن دژ خبر یافتند — سوی رخنه غار بشتافتند

بجوی و لکد راه مر او کوفتند — به نیزنگ هامون برو رفتند

بیاره کریمی شاه زان رنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای — سفیدا ستخوانی ربود از همای

همایون کمن تا جگاه و سریر — فرود آمد از نیشگاه حریر

بلندا اختر شش باز در مسار گشت — سوی کاه او چو بلکه او بار گشت

برآسود زان رفتن و تاختن — هراس دل و رنج ره تاختن

شبی کان همه بالش و تاب داشت — بمالش کر آسایش خواب داشت

فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشه باده بر خاک زد

بیارا سهت این بر که لاجورد — سفال زمین بر ابر نگار زرد

بفرمود شه تا نبی ارجمند — می و مطرب و نقل در خواستند

لشینیدم ابا

سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می رود مست
به بخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
درآمد مکلل قبایی پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مذهوب تر / به از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد / بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاورده اسپ مرصع بساز / همه زین هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستنهای که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قباها و لبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سری شد آراسته
بدان دستگه دست بوسه داد / بنوبت که خویشتن رفت شاد

شهنشه

شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخچیر کرد / پس از هفته و کوچ و تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بری وار آنجا بنواحی خراسان و برانداختن آتشکدها

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / به بیجان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوی خوشخوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت کوش / کسی جان برد کو شود سخت جوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
گذارنده تخته سالخورد / چنین در کشد نقش از لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت
بابدیه کوه بر لبت رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد
بابین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان برد از او پوشیده
خبر داد شش از شکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت بصطرخ آمدم تا ترا شاه

نژاد ملک نایب شهریار
سخن را چنین نماید عیار

که تا شاه بر جل و عقد می داشت
بنا بابت کن جوشش را بر گماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس
که آزار بسی نامدار کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم
پذیرفتهار انکه دو اشتم

بجمد بسد از هیچ بالا و پست
نباید درین ملک موبی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از بسر کین و مهر

زمانه به بنگ و بد است بتن است
ستاره کهی دوست که دشمن است

نکشته درختی بر آمد زری
کند دعوی از تخم کاوس وی

کرا بنده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون آرد او بر هلاک

شتابان که آهو بر بتنی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند

همان بیل زن مرد آتش شناس
کند هیلکش را به بیلی قیاس

برآورد کردن

برآورد کردن چو اهرمنی
فکنده بهر شهر در بشنوی

سر و تاجی از دعوی آگنجیت
بنا موس رنگی بر انجیت

پراکنده چندر اگرد کرد
که از آب دریا بر انگرد کرد

ز فیروزی خود دلاور شدست
همانا که شنهابد او را شدست

سر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند
به بیکار شر در میان میکشند

ز حد نشابور تا خاک بلخ
کشندش بصحرای ناکام تلخ

سر خیلی فتنه بر بست موی
بتوس نی تا چکاه تو آورد رو

چنین فتنه را که نشد کرم کین
اگر خود نبینی بگردی مبین

ز خوارزم آن بسی فتنه آمد بدرک
که در پای مکان نبود کعب گرگ

کرا فتنه ماند چنین در میان
کند دست بر شغل شاهی دراز

شه آزاد مه او در نیارد بتیغ
سر بخت خواهد کردن به تیغ

چو بار از نشیمن کشاید دوان
شکسته شود کبک را بر و بال

مرا لشکری هست چندان نبرد
کز و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند
بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هرچه آید ازان دیو زاد — قوی دست کرد دگر دست مباد

بخضر صر باد پایان شاه — کس این گرد را بر ندارد ز راه

چو اندر سخن سیک چینی نمود — نبا مه سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کار رفته گفت

شه شیر دل خسرو سیلمین — در داوری گفت با جوشتین

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر — به تخت من ایجاد کرگس دلیر

بدان گرگساران چنین داد پاسخ — که از هندوی هندوی بر درخت

ضواب از خیان شنگه آن شاخسار — یکی ارزم دشمن بود تا صواب

کمر مولت شاه بود استان — که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان را شه سالار بود — وزان کاروان ها به بسیار بود

ز هر گوشه ها بر می او فتاد — همان کاروان کاروی لو فتاد

وزان کاروان ها و او لو دیا — نپاهنده را گشت فریاد رس

چو طالع جهانگیر دی آورد پیش — نشاید زدن کنده بر پای خویش

بر ول شد ابران کوچکه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار

شبانگاه مه بر در هیت برون — ستونی برآورد چون بیستون

بصید افکنی می نوشتند راه — که صید خوشش بود و هم صید گاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود — تک و تاز بجیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رود بار — فشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر بیان بجوش — بر آورد تندر به تندی خروش

ز کبک دستمنی و رزمین گشته سنجاب — برقص آمده بر کهای درخت

ز کلبانگ سیما به زندباف — دریده صبا شعر گل تا بناف

خزامنده بر رخش بجاده لعل — کل لعل و زیر بجاده لعل

دو تا بیم نوده هم بر گ بود — ز حلوای و ابریشم آورد سود

ز مین چون بز و آب چون لاجورد — چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد

نوای چکاوک به ابر بلند رود — بر آورد باد شت بابان سرود

گره بر گمر گه زده ساق جو — بدهقان رسیده درود درو

شتاب گرد آهو صحرا بزرگ — برو تیز تر گشته دندان گرگ

پی کور چون زهره گاو نست — کوزان از بیابان بره کوه جست

ز نوزاد گان آهوان سره — جهان در جهان یک یک اهو بره

جهان بذر ما صید و ما رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل پنج یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته در شد گرو
ز پرگار آن حلقه بر کرد سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر / بر آن سان که در بیشه آید هژبر
بر آتشکده کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست پرهیز بد پشت را / بر انداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد زان دوده یکبار دود
ز گیلان برون شد بر آمد بری / بافکندن دشمن افکند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت / در آن قایم انداز قایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از فر و دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / به نزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تندرست / بدان پشته بنیاد افکند چست

جوهرای گنجش

جوهرای گنجش چو پدرام کرد / به پهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشاپور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک راستی داشتند / فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان راستی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان چاره دید آن خردمند شاه / که یاران خود را دهد پایگاه
ز نوبت گهی خود بفرهنگ و رای / کند رایت دیگر آنجا بپای
در آن رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان قوم دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی ساخت تا نفخ صور / که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت گران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر کبک را بر تذرو / ز ملک نشاپور شد سوی مرو
در آتش پراکند پروانه را / بکشت آتش هیربد خانه را

به بلخ آمد و آتش زرد هشت — بطوفان شد میر چون آب گشت

بهاری دل افروز در بلخ بود — کز و تازه گل را دهن تلخ بود

پر از می گیهانی در و چون نگار — صنم خانهایی چو خورم بهار

در و پیش ز اندازه دینار گنج — نهاده بهر گوشه بی دستبرد

زده موبد شش نعل زرین بر آب — سده نام آن خانه آذر گشسب

چو سرو از بن آن گنج دیرینه رست — مغان را ز جام مغان مست یافت

همه بخشش کام دارا بدی — ز فرهنگ شه بهر گرفتند بهر

بهین بنم خانه چو خورگاه کرد — ز در خ پرستنده را داد و زر کرد

سه پرده ز آن گنج دیرینه را — وز داد مرهم سه جامه را

بگرد خراسان ندا در آمد تمام — بهر شهر آورد لختی طعام

مجوسی ز هر اسپهان در رسید — خراسانیان را بماند گوش

بهر جایگه کرد موکب روان — که یاری کرش بود بخت جوان

خراسان و کوهان و نخجیر بوم — به پیمود هر یک سه بهم ستور

بهر کامه استاد بی فرازه — در سهر کردند به شاه باز

جهان گشتنش گر چه بسیار بود — همه راه او گنج پر گنج بود

بهرامزد گور قرار — کز ان سه تک بود بی زر گنجیه یار

زمین را بگنجی بیاراستی — کدر نشستی و در خاک نگذاشتی

زری کادمی را کند بیم ناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند — به وقت بند آهنین می کنند

چو باد آمد و خاک شان را ربود — برو بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی ان زر که بگداخته — که کو کرد سرخ است زر شناخته

بمن ده که تا زو دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان برگیدی هند و فیروزی یافتن بر الیسان

فرس خوشتر ک را ان که صحرا خوش است — عنان در مکش بار کی دلکش است

به نیکو ترین نام زین جای رشت — نباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن بر ین خاک دل — گرو گنج قارون فروشد بگل

ره رستگاری در افکنده کیست — که خورشید جمع از بر افکنده کیست

همی تا بود راه بر نشیبتر — در و سود باز ر کان نشیبتر

چو ایمن بود ره بخون خوار کان — در و کم نبود سود بسیار کان

در ان گنج خانه که زر یافتند — ره آز را زود در بافتند

همان جریب کو مردشرین کنار
چنین جریبی انگبخت از مغیر کار

که چون شه بغربین در اندر بلخ
بیک سوت از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آسمان آمدش
تمنای هندوستان آمدش

در ان شغل بازیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد بکام
بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم
وز و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان
بباشم بر و جز عنایت بیان

وگر یار من او سر در آرد بستیز
من و کردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشیند بجایی که بتنامش

چو موکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خاقان برآرم سیاه

وزان پشتم سوی چاچ و طراز
زنین را نوردم بیک تک و تاز

دلیران لشکر بزرگان بزم
بدو پیاشند بندش بیان رای عزم

بروزی که بنگ اخر شش یار بود
نمودار دولت بدیدار بود

سکندر بر او فرخت سر بسر
روان کرد در کب چو خورشید مهر

ز لشکر نبس ده امد

ز هندوستان در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشته چون پرنیان

بران شد که در مغرب تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد

بیارای ملکش در آمد چو میغ
دهد ملک او را بتاراج تیغ

وگر ره نبرمان فرزانگان
نکرد انچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصدی تیز کام
فرستاد داد ش بهندو پیام

اگر جنگ جویی بروبن کش سیاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر بپیچش کمر بسته به
چنان دان که از تیغ من رسته به

سر نرگس انکه بر اید ز خواب
که ریزد بر و ابر بارنده آب

گل انکه چو مارمی دارد دماغ
که خورشید را کرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی نجنبید عقاب دلیر
که ای توان هشتن او را بزیر

گر انجا سر موی انگبخته است
نه انجا سر موی او ریخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم انجا فرس
بمعدن ز مغرب نهم پیش و پس

گرم هست بر خود دران تاختن
بجایی رسم روشنایی بتاخت

جواهر نجویم درین مرز و بوم — کزین پایه بسیار دارم سروم
بهندآمدم تیغ نهدی بدست — کباب تنم باید از نیل مست
مخور عبره هندیی باد من — که هندی ترا کرد از تو فولاد
چو سر بایدت سر نهادن ز چرخ — وگرنه نه کشور بتو ماند نه تاج
ورت ساده آمد بنگاه کبید — سخن در رهم افکند چون دام صید
فرو کفت با او سخن‌های تیز — کدآران سر از آتش ریز سخن
چو کبید ازخان آتش دمید — ازو رستکاریی بپیرایه دید
که خوابی دران داوری دیده بود — زتعبیر آن خواب تن سپیده بود
دکر از جهانگیریی شهریار — خبر داشت کورا سپهر ست یار
که کینه با شاه دارا چه کرد — زهد جست تا بخارا چه کرد
نه یارای آن کس در او برد شش — نه تدبیر کز پیش بکرد نیش
نه رایی آید بتن بر دز او — زفرمان سوی فتنه نپیچد عنان
ندانست کور اندرین باب پند — چگونه زخود باز دارد گزند
بخواهش نمودن زبان برگشاد — سبی افرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان او ست هشیارتر — جهاندار نیک پی نیکسر

همش نامه تخت بر ماه باد — هم ارزم را سوی او راه باد
نبود بست جز مهر او کار من — سبب جز بمیت کامد نه بکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده در فرستد زراه — سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
زمولایی و چاکری نگذرم — بگیتی جز خدا و ندانم کرم
گر او نازش آرد مرا آرم بناز — وگر بازگونه بود دادمی
زیر خاشم او پیش گیرم چو میل — شمیدن زنم آبن و به دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رایی دارد که کم گیردم — نماید چو درد شکم گیردم
اگر آرد سپه پای بر پهنک تنگ — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من درست — بشرطی که آن عهد با تخت نیست
که نارد بمن غدر و غار نگری — وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی پنج اند — زنو با وکی بر تر از رنج اند

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Sikandar nmah

Date:
1212 [1798]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23227

File Description:
Part 3

L
164

Sekandar Namah.

19

Nizami. Sekandah namaz Barri. Persian M.S.

9½ x 5¼. Folios not numbered, 15 lines to a page indifferent Nastaliq: Red & Black ink, red leather binding, slightly wormeaten, dated A.D. 1798

written for A. Ramsay by Har Ballhab Das

Fol 1-15

see B.O. XII 269

A Ramsay

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدی ز بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموزناک / ز دانش قلم راند بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار / نبارد زمین تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی بر اندازهٔ یک دگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نیکبختن علت از کار تو
حسابی کزو بگذرد گمرهی است / ز راز تو اندیشه بی آگهی است
بهرچه آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدا / نباشد همه هم تو باشی بجا
بجا
نخلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست نیست / اگر باشد و گر نباشد یکی است

کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
توئی گوهر آمای چار اختیج / مسلسل کنی گوهران در مزیج
حصاری فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو بهتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد در نیابد ترا
وجود تو از حضرت تنگ بار / کند پیک ادراک را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیالی نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سر کز تو گردد بلندی گرای / بیفکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فکند / بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل است و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / بماری ز موری برآری هلاک
چو برداری از ره گذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه

که از نطفه نیک بختی دهی / که از استخوانی درختی نهی
که آری خلیلی ز بتخانه / کنی آشنائی ز بیگانه
گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هره آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعله کور را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان زار / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردیم اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی / بآمرزش تو کی ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی و از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم در آن داوری

چنان خواهم ای داور کارساز
که بر بنده گر ره بندی یکی
درین عالم آباد کردد بکنج
پدید آورد خلق عالم تویی
مرا هست از خود حسابی درست
بدو نیک را از تو آید کلید
تو نیکی کنی من بد کرده ام
زشت او لئیس بد را سرشت
ز تو آیتی در من آموختن
چو نام تو ام جان نوازی کند
که آسوده ور ناتوان میرسیم
امیدم چنانست از ان بارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
کند باد بر کنده خاک مرا
بر و مهنده حال سر بست من

که بین با نیازان بشتوم نیاز
کند چون تو نئی را پسندیدگی
دران عالم آزاد کردد بسنج
تو میرانی و زنده کردن تویی
حسابی من از تست جنبد انکه هست
ز تو نیک و از من بد آید پدید
که بد را حوالت بخود داده ام
بدست آخر چون حرف را باز کشت
ز من دیو را دیده برد و حسن
بمن دیو کی دست یاری کند
چنان کافریدی چنان میرسیم
که چون من شتوم دور ازین بارگاه
دکر کونه کردم ز ترتیب خویش
نه بیند دکر جان پاک مرا
نهد تهمت نیست بر مهتمن

دیباچه

ز غیب آن نمودار ی آی رسی بدست
چو بر هستی تو من سبست رای
تو نیز ار نشود مهد من در نهفت
چنان کرم کن بخرم ایم بتو
همه مهتران بدر بامی نهند
اکر چشم و کوش سمت و کردست و پای
تو نئی انکه با من منم با منی
در ین ره که سر بر دری میزنم
سری ار کزین در نه دارم دریغ
ز حکمی که آن در ازل رانده
ولیکن نخواهش من انجام کش
تو کفتی هر انکس که در رنج و تاب
چو عاجز پسندنده دانم ترا
بلی کار تو بنده پرور دلست
شکسته چنان کشته ام بلکه خورد

ز غیب آکاه کردد که هست
بسی رحمت انکیخته دل کشای
خبر ده که جان با ند کر خاک خفت
که خورم دل آیم چو آیم بتو
چو من رفتم ایدون دوستان دشمنند
ز من باز مانند یکیک بجای
و زین در مباد انچی دانهی
به ار تاج بختی بیابد بجای
به ار تاج بختی بیابد بسر
نکرده قلم را بچه کرد اندره
کنم زین سخنها دل خویش خوش
دعای کنند من کنم مستجاب
درین عاجزی چون بجمع ایم ترا
مرا کار با بند کی کرد لست
که آبادیم را همه باد برد

تو ئی کز شکستم رهائی دهی
و گر نشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب گر تو چوبم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از رخنهٔ ره زنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بکنج
نخستم صبوری دهد پس نگاه رنج

بلائی که با شتم در ناصبور
ز من چون و رد ارائی نبیند ورد

کرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری دهد انگه بلا

کرم نشکنی و رنهی در بورد
کفی خاک خواهی ز من خواه کرد

برون افتم از خود به پرکندگی
نیفتم برون تا بوازبندگی

بهر گوشه کامت شتابد ز همت
بهر جا که ناشم خدا دات همت

قرار همه هست بنشستی
تو ئی انکه بر یک قرار ایستی

بزرو نهنده را باد ه راز نهند کلید
کز اندازه خویشتن در نوزید

کسی کز تو در تو نظاره کند
و رفهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بایجا سمت متناسبش
کز ین بگذری در دل آید بهر پس

سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حسابی کم و بیش را

تضرع نمودن و نیایش باریی سبحانه تعالی

بزرگا بزرگی دهائی کسم
تو ئی یاوری بخش و یاری رسم

بنیاوردم از خانه چیزی تحیت
تو دادی همه چیز من چیز تست

تو گردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادی بتو مندیم
توده ز انچه کشتم پرومندیم

کریوه بلندیست و سیلاب سخت
میبجان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم چنان برگذار
که پل نشکند بر من این رود بار

عقوبت بکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهی مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشتم ز اکا فریدی ز خاک
سرشته تو کردی ز ناپاک پاک

اگر نیکم و ور بدم در سرشت
قضای تو این بود نبشت بر من نبشت

خداوندی ما هی و ما بنده ایم
به نیروی تو نیک بد زنده ایم

هر انچ آفریدیست بیننده را
نشان میدهد آفرینندهٔ را

ترا بینم از هر چه پیرد خشت
که هستی تو سازنده او سازنده خشت

همه صورتی پیش و فرهنگ را
بنقاش صورت پرورده نمای

بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
آساسی که در آسمان و زمین ست / باندازه فکرت آدمی ست
شود فکرت اندیشه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان ندارد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم سرانجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
خبر این نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
گواهی دروارم از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونی رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رستخیز
نویسم خطی در نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
چو پران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را بر گشایم نبرد
نمایم که چون حکم رانی نخست / بر این حکم ران و آن دگر حکم تست

امیدم بتو

امیدم بتو هست ز اندازه بیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز حد گرچه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من تا چنین بود سست / همان گیر نابوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من
نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد مگر مصطفی را شفیع

نعت خاتم المرسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
ضمان‌دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم امید
درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران پاک / وی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم سماسیان
لب از باد عیسی پر از پوشتر / تن از آب حیوان سیه پوشتر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خردمند شد پشت او / مه انگشت کش گشت انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را برآراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او باج افسر برد

بسر بردن

بسر بردن خصم چون بی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست / هم آرایشی ایزدی خواستست
کلید کرم بود در بدو کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خسرو پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترک و تاز / معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / در آن نردبان آسمان پایه

گفتار اندرین قصه چگونه بود

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / بنه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چار بند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براق شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیمی عرب رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو سمی / رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک تر / چو دندان آهو بر آموده در
ازان خوش عنان تر که آید کمان / وزان تیز رو تر چو تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشایی که عالم کشی
بشب زنگی آن شب چراگشت مست / که ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می گشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بران ختلی ره نورد / بر آورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه

هم او راه دان هم فرس راه وار / زهی شاه مرکب زهی شه سوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را پاره کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز گردها بود پاک / نشاید شدن دامن آلوده خاک
بدریا هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگین دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت تن بی بهر منزلی / چنان او فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او
بهار و بنیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازه آنکه یک دم زنند / نه پلک و چشمی که بر هم زنند

ندیده ز تعجیل ناورد او — کس از کرد بر کرد او گرد او

زنه پشته آسمان برکشت — زمین و زمان را ورق درنوشت

زپرتاب تیغ بیش دران تنگ و تاز — فلک تیغ پرتاب ها مانده باز

تنیده تنش در ورمهتابی نور — بروحانیان بر جدها زد ور

دران راه بی راه آزار اد کی — همش باز مانده همش بارکی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سر افیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته نوسنگها — دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازه صدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

زد بوانکه عرشیان در گذشت — بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید — قطعیت به برکار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین آسمان را بپی انداخته

مجرد رویی را بجائی نماند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی هیچ زن — برون آمد از نیستی خویشتن

درد ابره کز گردش راه او — نمود از سر او قدم گاه او

رهی رفته فی نیز بالا و پیر — که در دایره نیست بالا و پیر

حجاب سیاست بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

دران جایی کاندیشه ناید بجای — درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید — لغاتی که آن در بدی بود دید

چنان دید بدگر خضرت ذوالجلال — نه زان سو جهت بد نه زین سو جمال

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیرامنش

دران بر کس حرف کان را بداغ — مگر حشیم او کحل بازاغ داشت

کذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش ناخاص کرد

دش فضل نور الهی گرفت — یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشه هیچ کس

ز کبری که چون بر تو بیمود راه — نشد گرد خوابش ار خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جا بها ماند زمی — برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست — اگر یشد یک لحظه ابدروا ست

بان چار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان

بر ارکوه هر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چاپار پایش کنم

که خر چه پارند و کوه چه پار
فروشنده را با فضولی چه کار

بمهر علی گر چه محکم پیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون در این چشمه روشن دماغ
ابو بکر بشمع سپهر و عثمان چراغ

باغاز ملک اولین را بتی
بپایان دور آخرین آن بتی

گزیده خلق عالم لوتی
چو لوگر کسی باشد آنهم لوتی

تو بتی فضل کنجینهار اکلید
در نیک و بد کرد سر ما بدید

شب و روز مارا پی زمتی
سجل بر زده امتی کامتی

من از امتان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهر بند
مباد از سلام تو نا بهره مند

گفتار اندر بیان قصه چگونه بود

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته ناقه از ناف خاک

تهی کرده تنبان از خاک از حره وش
ز بانگ جرس بسها بر آموده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق ز آب

مبر از تغافل کمندی بر افشانده دست
ز بخیر فکر بسته پایی بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرح بهمانشتن
شکاری در این مطرح انداختن

فکنده سرم را سر اسیمه وار
چو بالین کوران بکور این شکار

سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در بیض اعضای من
سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو به پهلو شده کرد کرد

تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان نوشتر داشته

کهی از لوح ناخوانده عبرت پذیر
که از صحف پیشینیان در پذیر

چو شمع آتش افتاد در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب
بموی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند
که از موم من جوابر ادوختند

دران به گذرهای این تیره خاک
پر آکنده شد بر سرم مغز خاک

در آمد بمن خواب از جو بش مغز
در ان جو اب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ زنگین رطب چیدمی
ورزادمی هرکرا دیدمی

رطب چند چیدم درآمد زدو
دماغی برآتش دهانی بر آب

درآمد موذن بادل قنوت
که سبحان حی الذی لایموت

برآمد زمن ناله ناکهی
کزاندیشه برگشتم ازخود تهی

نوائی عجیب آمد از دم فرود
دهم جان بشنیدکان برادرود

برآرم چراغی زبر دانه
درختی نشانیم از دانه

که هرکو خورد میوه زین درخت
نستاننده راکو بدایی بیخ بخت

بشرطی که مشتی زر مالکان
ندزدند کالای بیمالکان

کرفتیم تیز سر هوشمان منم
شهنشاه کوهر فروشان منم

همه خوشه چیدیم من دانه کار
همه خانه پرداز و من خانه دار

بدین چار سو چون بهم دوستکام
که ایمن بنا شیم زدزدان راه

که دارد دوکانی زین چار سو
که رخنه ندارد زبیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره درد
که ابرم دهد پیش از ان دست مزد

اکر برفروزی چو پیه صد چراغ
زخورشید بافند بر و نام داغ

حکایت از یکی مرد جوهر فروش

بشنیدم از پدر

شنیدم که رندی چکیده بتافته
درشتی کهن داشت نو یافته

شنیدم او زپیران دنیا بسنج
که زر زرکند در جهان کنج کنج

ببازارشد تا بزر زر کند
بیک مغربی مغربی در کند

بدو کان جوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخت زر را بانبار جیت
قراضه قراضه درست درست

بامید آن کنج دیوار سبت
ببیند خیت در بنار خود را زدست

فرو ماند مرد از زر انکیختن
وزان یک عدد در صد آمیختن

چو دینار ش از دست بیرون کرد
سوی کنج صراف سر بازکرد

بزاری بخود از بی زر خروش
بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بخندید بر یک
درستی زر آورده بودم بحک

شنیدم نه از زیرکی زالهی
که زر زرکند چون مس ابرهی

بکنجینه این دوکان تا ختم
زر خود ببین زر بر انداختم

مکر کردد آن زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر نشد آمیخته

بخندید صراف از داد مرد
وز آمیزش زر بیا وقصه کرد

که بسیار ناید بر اندر یکی
یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر انکس که شد دزد بیگاه من
بس است این مثل شحنه راه من

بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا پند این بس بود
که نارند بر من یکی بانگ زد

سیاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز اتشی بر نیارند کرم
که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید
قلم چون ترا سند از مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند
ز گنجینه سنت اگر تا نخارا برند

نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل و دست او بی مدارا شود

اگر دزد برده ندارد نفیر
برد دست او شحنه بزدگیر

به ارزم نگذارم که خود در زکار
بهر نیک و بد بابند آموزگار

ترا زوی کردون گردان بسیج
نماند و نماند بسنجیده هیچ

بیا ساقیا آزمی نیستان ده مرا
ازان جادوی بی همان ده مرا

بدان دارویی تیغ بینش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت حسب حال سبب بطراز اعمال کوید

نظامی

نظامی بسا صاحب آوازه
کهن گشته و همچنان تازه

چو شیران بر سر پنجه بگشای چنگ
چو روبه مبر آبرای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین پوست
خود آرای باشد بنیرنگ و دوست

چو باران بود تیره یا باد گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بگنجی کند بی علف جای خویش
نه بیند مگر دست یا پای خویش

پی پوستین چون خود اندر خورد
همه کس تن و پوست بر سر برد

سر انجام کابد اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان مو ببیند قصد خویش کنند
بر سوراخی از تن بیرون کنند

بسا طمع جه یابد برا آهنین
کز و ناکز بریست بر خاستن

بران جانور کو خود آرایی ست
طمع را بآزار او رایی ست

برون آمی از زیر دیبا بهوش
که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادویها بر انگیختن
چو جادو بکس در نیامیختن

نه کوکرد سر جی نه لعلی سفید
که چون بنده باشد ز تو ناامید

اگر کان گنجی چو یابی بدست
بسی گنج ازین کوزه در خاک هست

بمردم درآمیز اگر مردمی
که با آدمی خو کند آدمی

چو دور افتد از میوه خورده میوه — چه خرما بود نخل او را چه خار
چو کنجشک کان از مغانیم نیست — در ایغا جوانی جوانیم نیست
جوانی شد و زندگانی نماند — چنان کو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خورمی
چو می سست و بوسیده شد سیخوان — دگر قصهٔ خوبرویی مخوان
عروس جوانی چو از سر نشست — ز کساخ کاری نیاید و شوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افکند تیغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ
ریا چین بستان نشود پدید — در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سال خورد — که رخسارهٔ خرم گل کشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته — کدیور شد از باغ برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگر گونه شد بر شتا نندهٔ حال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ — جاده به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز میجوا ستن — کران کشت پایم ز برخاستن
تهم گونه لاجوردی گرفت — کلم سرخی اندر خت زردی گرفت

همیون روزنده زره ماند باز — ببالین که آمد سرم را نیاز
همان بور جوکانیم بادپای — بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را میخانه کم شد کلید — نشان پیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
کهی دل بر فتن بنالیش کند — کهی خواب را سر ستایش کند
عتاب و سنان در آید بکوش — صراحی نئی گشت و ساقی خموش
سر از لهو بچید و کوتش ز سماع — که نزدیک شد کوچ که راه دراز
بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه خندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو بوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گر می کله بادبر چور — ز بی نوری بی شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افتادگی — طلب کردمی جای آسایگی

بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که چون سر نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باشد نه عاج
ازان پیش کان هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
بهر آرم بهر رخنه دست خویش / نگهدارم اندازه دست خویش
بهر حقه مهره بازی کنم / بواماندگان چاره سازی کنم
چو رهوار کیلم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خواب دیده بسی است / ندارد کسی یاد کاینجا کسی است
بیاد آوری تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیاه بینی از خاک من انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده چو من هیچ هم عهد یاد
تهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشک ز دور / فشانم من از آسمان بر تو بر دور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم

درودم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می
ازان می همین بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدست / بهر چهار مذهب حلال آمدست

در شرف این نامه بنامهای دیگر گوید و در نصیحت فرزند محمد گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دست رس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه اهسته دار

نپرسیده هرگو سخن باد کرد — همه گفته خویش برباد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که خرد دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن انکه بود سودمند — کز و گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد کو نیده ناید جواب — سخن باوه گفتن نباید صواب

دهن را بمسمار بردوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نا نیوشنده مرد — ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در گنج صد ویده دوخت — بدین کاسد ی کی رغ نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

بگاوم با با مس از کار خویش — کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین هشتپها بر دهد — یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که بی جان چه آشتی بود — کمندی که بی دور باشی بود

مکر مار بر گنج از بنجا نشست — که بار الکان مهره نیاید بدست

اگر تخل خرما بخواهد بلند — ز تاراج هر طفل باید گزند

بشخه توان با بن بر داشتن — بجا کستر آن توان داشتن

از ین خوی خوش کار بر منست — بسی رنج خود کام دشمن گسست

دگر ره روان کین بر گشته اند — بخوی بد از ره زنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان ز راه — چو زنگی چرا کشته باید سیاه

برا هی که خواهم شدن رخت خویش — ره آورد من بس بود خوی خویش

بخوی خوش آموده به کوهرم — بدین بسان زیم هم بدین بگذرم

چو از بهر هر کس دری بسته اند — سر و دی هم از بهر خود گفته اند

ز چندین سخن گو سخن یاد دار — سخن بر امنیم در جهان یادگار

منم سرو سیرابه باغ سخن — نجد مت بسان بسته چون بر و بن

فلک وار دور از فضولی همه — سرا مد و بی پایی بو بس همه

چو بر جیس در جنبش هر بد گمان — گمان دارم و بر ندارم گمان

چو زهره درم در ترازو نهم — ولی چون دهم بی ترازو درم

بخندم بر اندوه کس بر ق وار — که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون کل صد آی زنم | بهر زخمه چون نی نوائی زنم
مگر کاتش ازین دل سوخته | که از خار خوردن بترسند و خته
چو دریا شدم دشمن عیب جوی | نه چون آینه دوستی عیب جوی
بخواهند کان بخشم از مال و گنج | که از دادن آن نیایم برنج
نمایم چو وکندم ارم بجای | نه چون جوفروشان وکندم نمای
پس و پیش چون اقتایم یکی است | فرو غم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش روشن خجالت برم
زبد گوی بد گفته پنهان کنم | بیاد اش نیکیش تشجیان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد | که ان گفته با تهمد داندیش خود
بدین نیکی آرندم از دست رود | زنیکان و از نیک نامان درود
وزین جان گر تیر گردان بتوم | زبانیت که نیک مردان بتوم
شوم بردرم ریزه خود در فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آلتی وانمانم بگنج | حسان از نیاد ترسد بتنج
رسانان کهتی در زین غار ژرف | که ابود چون من حریفی شگرف
که دیدست بی هیچ رنگی کلی | نه من عاریه آوازتر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه پیراسته
پذیرفت از هر فنی روشنی | جدا کانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لبی انگبین | کلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در کربه آرم چو اب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دران دولت جاودان | طبرزد چنین سبد طبرخون چنان
ولیکن درخت من ار کوشه ریست | زجا کر بجنبم شود دل سبیست
توانم در زهد بر دوختن | به بزم آمدن مجلس افروختن
چهل چون چله کشت خلوت هزار | به بزم آمدن دور باشد زکار
بهنکام سیل استکار استدن | نشاید زریی تا نخارا شتن
همان به که با اینچنین باد سخت | برون ناورم چون کل از کوشه رخت
بخود کم شوم خلوت اره نمای | همان زکم د بدین آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن | ندانم دکر چاره ساختن
جز این کز سخن بر سرایم کلی | بران کل زنم ناله چون بلبلی
اکر به زخود کلبنی دیدمی | کل سرخ باز ردار و چیدمی
چو از ران خود خورد باند کباب | چه کردم بدر و نیزه چون آفتاب

چو از زر تمنا بود بیش تر
توانگر بتر آنکس درویش تر

جهان انچنان شد که درویش راست
همه خوشتن را دهم خویشتن

فراوان خم سینه فراوان غم است
کم اندوه آنرا که دنیا کم است

نشینم چو سیمرغ در کوشه ئی
دهم کوش را از سخن توشه ئی

ملامت کرفت از من ایام را
بکنج آرم بردم آرام را

درِ خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود
چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصیم کم دی روان
نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم خرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن
مراد و ستردار دارد خوشتن

زمهر کسان روی برتافتم
کس خویش را خویش خود یافتم

برِ عاشقان بنک کم بنشوم
همان به که معشوق خود خود شوم

کرم نسبت روزی از مهر کسان
خدا البیت رزاق روزی رسان

درِ حاجت از خلق برسته به
زد روزیه هر دری رسته به

مرا کار یکی بود و این هست بس
که نکذارد می حاجت کس بکس

در این منزل خاکی از نیم خون
نیارم سر آورد ان از خط برون

بدین جای منزل کسی چین بود
که زندان او منزل خوان بود

چهل روز خود را اکر فتم زام
کادیم از چهل روز کردد تمام

چو در چار باش ندیدم درنک
نشستم در این چار دیوار تنک

زهر چوکه اندا ختم در خراس
دری باز دادم بجو هر شناس

درِ خلق را کلِ برانده ام
در این ره بدین دولت آسوده ام

هزار آفرین بر سخن پروری
که به پیاز دارد هر جوی چوهری

تر و خشک از اشک در خمار من
بکه کل بر انده ده دیوار من

تن انجا به بست جو بر بیا ختن
دل انجا بکنجینه بر دا ختن

بیا زی نبردم جهان را لبر
که شغلی دکر بود خرخواب و خورد

نخفتم شبی تا ندر بستری
که نکشادم آن شب زدانش دری

ضمیرم نه زن بلکه از زر نیست
که مریم صفت بکر آبستن است

تقاضای آن شوی جز این آبتین
که از سنک و آهن برون آبدش

بدین جو نبیهی سخنهای نغز
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن کفتن و بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن کفتن است

بدرّی سفالینه سفته کیر — سر و دی بلرما به گفته کیر
ببیند پیش ازان در ستهای فراخ — کز آوازه گردد کلوخ شاخ شاخ
چو برسکه شاه زر میزنی — چنان زن که گر سنگ بد شکنی

حکایت

جهودی بمی یار زاندوده کرد — دوکان عطاری بدان سود کرد
نه انجیر خشک نام مهر مهوه — نه مثقل زبید است هر نیوه
دو مهد و برآید ز مهدوستان — یکی زرد باشد یکی پاسمان
من از آب این تخمه تابناک — جدا کردم آلو دگیهای خاک
ازین بیکر اینکه کشتیم بوند — که باشد درسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی — چو جنبانیش نارسیده کسی
کند سوی میوه راحت رهی — دلی کاخرش نایدت بدنداز جرس
کز انجیر خورمنج تو دی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
سخن دیر گفتم ز افسون انجیر خام — دلی چون خوری خون ز اید ز کام
شکوفه که بیکه نخندد درشاخ — کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم پست — آسانی بر و سبت تنوان درست

بر دلی تو انم

بر دلی تو انم من این کار کرد — نه بی رونقی کار نا به زمرد
چو در دانه باشد تمنای سود — کد بور در آید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها — کند بذر کر کار کردن رها
ترم شناسان و دستان نیوشش — زبانک مغنی کر فتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه نغز بر داختن
که چون در کتاب آن شود جا بگیر — نیوشنده را زود نا کرده پیر
بنفشی که سر و کلان میهنت خورد — نمودم با بن دستان دست برد
ازین داستانها روی تر داستان — که خسته نیاید بر داستان
وگر نا مهار اکه جوئی تخت — بجهور ملت نباشد درست
بنا شد چنین نامه نغز بر خیز — بنشته بخندین قلمهای تیز
چنان کوید این نامه نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را
به نیروی بوک چنین جامها — شرف دار د این نامه بر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست — شرف نامه خسروان نام اوست
سخن کوی می شیوه دامای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در ان نامه کان کوهر سفته راند — بسی گفته ها پس نا گفته ماند

دگر هر چه پرسیدی از پارسایان
بگفتم در آرامی دلستان

بگفت آنچه رغبت بدو بیش بود
همان گفت کز وی گریزش نبود

دگر هر چه از دوستان یاد کرد
که حلوا به شهنا لشاپهت خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم در دیده ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را سخن سنج یافت

شهر نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بناو تازه کرد

بیا ساقی آن را رغوانی شراب
بمن ده که تا مست کردم خراب

مگر زان خرابی نوایی نیم
خرابانیان را اصلایی نیم

تعلیم کردن خواجه خضر علیه السلام حضرت شیخ نظامی را

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد بدیرای گوش

که ای چابکی خوار تر ز پرین
زجام سخن جاشنی گیر من

چو سوسن سر از بند کی تافته
نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان
سخن را بند خواهی چو آب روان

مثنوی پسندیده را پیش باز
که در پرده گنج نیاید باز

سخن میر سیاهند تر اد رجهان
تو مکتوب آنها در اخبار خوان

پسندیدگی کن که با نغز خیز
پسندیده کانت پسندند نیز

مرو بر دن از دلها بی درنگ
سنا آبا شتن در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را
که بیند همه ناپسندیده را

مگو آنچه دانای بینا نگفت
که یک در نشاید دو سوراخ جفت

مگرد رگذرهای اندیشه گیر
گران بازگشتن بود ناگزیر

در بن بیشه چون بیشه ای تو یکی
کهن بیشگان را مکن پیروی

چو نیرو نگیرد بکار آزمای
بهر بیوه خود را میالای پای

مخور غم بصیدی که ناکرده به
که بخشنی بود هر چه ناخورده به

بدشواری آید یکی سر بسر
زسنگ شود آسان کی آری بدست

همه چیز را بنگری بخت بخت
بسختی برون آید از جای سخت

که حسبت بتوان بآسودگی
بود نوزده محتاج بابودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج
زماهی درم یابد از کاو گنج

مخر نوزده خواهی و زر بیشه طشت
زخاک نخراقت نیابد گذشت

زری یا دهشتان و خوارزم و چند
نوندی نه بینی بجز نور کند

نجار او خرزی و کیلی و کرد
بنان بار به هستند هر چهار خورد

نزوید کیاهی زمازندران | که صد نوک نرگس نبیند بران
زمازندران ناید الا دو چیز | یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز و باد آورند | که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان کل که او تازه دارد دلش | عرق نیز پیش عراقست دلیش
تو نیز آن به ای یک علوی نژاد | بکرد جهان بر بکردی چو باد
بگو هر کنی تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر ز خود آید بگو هر کنی
جهاندار می آید خریدار تو | بر و دی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها | نشاید ترا تیغ کردن رها
چو دریا ز گوهر کند کان تهی | دهد کشتی در بیکباره بیخ
ز دریا و کنج گوهر میوش | دری میستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن بر اه صواب | که هم بیخ بر جا بود هم کباب
چو دل داری خصم آید بگوش | دمار عمر انداز ه تر کرد و هوش
پذیرای دل شد سخن جانگیر | سخن کز دل آید بیشود جای گیر دلپذیر
چو در من گرفت این نصیحت گری | زبان بر گشتادم بنظم دری

نهادم

نهادم بهر گوشه هنگامه | مگر در سخن نو کنم نامه
دران جهرت آباد بی یاوران | زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آنینه کز خاطرش یافتم | خیال سکندر در و یافتم
مبین بین سری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود و هم حد دار
گروهی خواندند صاحب قرین | ولایت ستان پشاه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او | بحکمت نشستند منشور او
گروهی ز یاکی و دین پروری | پذیرا شدند دش به پیمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند | درختی بر و مند خواهم نشاند
نخستین ز ریاضت نهادم نخم | دم از کار کشور کشائی زنم
بحکمت برآرم سپس آنکه سخن | کنم تازه تاریخ های کهن
به پیمبری گویم آنکه درش | که خوانندش خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کانج | جدا گانه بر هر دری بر ده رنج
بان هر سه دریا بیابی هر سه در | کنم دامنی عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نو روان
در بغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سعینه گرفتار کرد

در دولتی کو کز برین دستکار | بدیوار او بر ننگارم نگار
باین نامه نام خود ببرم باز | همایم بدو نام او را دراز
برندی چنین زنده دارش کنم | زکردار بد شرمسارش کنم
نشستن گهی بر سمن بر زمین | گهی بر پرند بر برین
بجز می مسجل کنم نام او | که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادت برد | نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین تنگناه | نهانم سرشک بخون شد چو ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد | باندازهٔ سر کلاهی رسد
زخورشید روشن تو را حشمت نور | که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار | بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | درین نظم کردن نه هنجار اوست
چنان کو بدین نامهٔ نغز را | که نوشش کند خواندنش مغز را
دل دوستان را ابد نو رباد | ز طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوایی چکاوک بود | چو دشمن زند نیز پاوک بود
درین دایره کین سخن رانده ام | درون و برون خویش را خوانده ام

این نامه را نوشت

که این نامه را نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر کتابد بپیمان او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخواندگان | مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار | غم آلود کان را شود غم گسار
نوازش کند سنئه خسته را | گشایش دهد کار بسته را
گر نشر نا توانی تمنا کند | خدایش نخواندن توانا کند
وگر نا امیدش گیرد بدست | بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواهم زین نهمنیس | خدا داد و برداده کردم سپاس
همایون بتوان شد که در بزم گاه | همایون بتوان خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بان جام یاقوت وار
سفالینه جام که می جام اوست | سفال زمین خاک یکجان اوست

در مدح جهان پهلوان ابو المظفر نصرت الدین گوید

علم بر کش ای آفتاب بلند | خرامان بشو ای سر مشکین سمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطره ناب را | بگیر ای صدف در کنار آب را

برا امی را زقعر دریا یخی نیش — بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کا رزومند معراج اوست — زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در حمله سا — شکوه سکندر بدو گشته باز
زمین زنده دار آسمان رند کن — جهانگیر و دشمن برانکنده کن
طرفدار مغرب بدانکی — قدر خان مشرق بمردانکی
جهان پهلوان نصرت الدین که هست — براعدای خود چون فلک چیرگی هست
مخالف زاید بدولت فزاید — بداندیش کم مهر او پیش بین
خداوند شمشیر تخت و کلاه — سه نوبت بزان و پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان گرد درش — هم اورنگ سیاوه هم تاج کش
شهان بر ازرسمی و آیین بود — کلید آهنی گنج زرین بود
جز او کاهن بتیغ روشن کند — کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات اشکارا نواز — چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند — دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور ابرانی دهد — زنقص همانش نجانی دهد
کرانعام او بر شمارد کسی — بدان ماند کز شکر نعمت بسی

چو از شکر

چو از شکر او یی بغمت افزون بود — وبی بغمتی بیش از بن چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر — بر آب افکند چون بمیش نبر
بریزد در آشوب چون میغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انچه او نموده کهی کارزار — نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید
کجا کام زد تهمتک بر ایم او — زمین بافت بر سنبری کام او
بهر دایره کو زده تنگ قاز — زیکار خطش کره کرده باز
بهر بقعه کو بارکی تاخته — زمین کنج قارون بر انباخته
بدان درگه او رایت انگیخته — سر کوتوال از در او بخته
اگر دیگران کاصل شاهان اویی ست — همه مردمند و همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس — کران مردمی ست بر وی سیاهیس
ز بس ناز و نعمت کز و رانده اند — وبی بغمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

عدل

هزاران دل مرده از فضل شاه — شنود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بو و چون کان کو مرخراب | با بادی آید ازین آفتاب
زمین وه زخمی بو پر گیاه رو گشت | بابری چنین بازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کاید ش بو بنو | دهد بخش خوانند کان جو بجو
بهر نیکی چون خرد پی برد | جهان باد نیک از جهان کی برد
زهی بارگاهی که چون او جهان | زمشرق بمغرب رساند طناب
چو دریا بکوه بکو سایه | همان تا که چون کان کرا نمایه
کرا زان تجمل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشکی شاخ آمد عصه بهشت
رسد بشرق تا غرب انعام تو | بهر خانه نعمت از خوان تو
بکی خبر وی نامش افتاد جمیت | نسب کی دبر که یقبادی دست
بهر وادی کو عنان بافته | در منه بدامن در م بافته
زکنجش زمین کیمیا برد و جته | سمی سیم و خیری زراند و جته
کجا کنجدانی پیری بی درد | که از کنج او نیست چیزی درد
چو از تاج او شد فلک سر بلند | سرش باد ازان باج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کائنات | که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشور گشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری

همه چیزی که آن در خورست | نداری یکی چیز آن هم سرست
چو در صید شیران شکار افکنی | به نیزی دو پیکر بکار افکنی
اگر شیر زور افکنی وقت زور | نه شیر افکنی بلکه بهرام گور
چو در جنگ پیلان کمانی کنی | کنی شاه قنوج را پیل بند
چه دولت کزی بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا کز دل سخت کیخت جریم | که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص امنید ار تو آبی بجنبش | یکی نرم گردن یکی سینه کوش
بعذر از تو بد خواه جان میبرد | بدین عهد رایت جهان میبرد
چو بر گشت گرد جهان روزگار | زشش باد شبه ماند شش باد کار
کلاه از کیومرث تا آفاق گیر | زجمت بدین تیغ از فریدون بگیر
زکیخسرو آنجام کیتی نمای | که احکام انجم در و یافت جای
مرو زنده آینه کوهری | نمودار تاریخ اسکندری
جهان خاتم لعل بر دو جته | بهر سلیمان شد افیروخته
بدین گونه شش چیز در حرف تست | گواه سخن نامه شش حرف تست
جز این نیز بینیم تراشش خصال | که باد ابر و مند ز و ماه و سال

حتان نام بود

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روائی مباد / وزین شش خصالت جدائی مباد
به پرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر گنج / یکی مار مهر یکی مار گنج
بیا ساقی آن می که شاهان خورند / بمن ده ز جامی که آنها خورند
می کو مرا جان نوازی کند / بجان و دلم کارسازی کند
بیا ساقی آن جام یاقوت بار / بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست زان باقی شوم / پرستنده لعل ساقی شوم

در خطاب پادشاه اسلام نصرت الدین گوید

جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرف دار پنجم توئی بی گمان

جهانرا بفرمان

جهانرا بفرمان چندین بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوئی داد خواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه برو گسترانند نه نور
وگر بیند از در درو موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
کلید کسی گنج کردم نهان / درین گنج نامه ز راز جهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسمی بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گهر نیم سفت / چه گنجیها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی در آن بزمگاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنان شاه را بنده باد / بدین محفل آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعله روز باد

دریده دهن بدسگالان چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او

ز چشم بد آن کس نیابد گزند / که پیوسته سوزد بر آتش سپند

سداب سپید رقیبان شاه / دعائی نظامی است در صبحگاه

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم هر صبوح

صبوحی که پر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم

فرو گفتن این داستان بیتی چند بر طریق ایجاز

جهان در بد و نیک پروردنست / بسی نیک و بدهاش در گردنست

شب و روز این پرده

شب و روز این پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازی دلفریب دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیرسال / خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم ار هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم باو پای بست

پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آنخانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر

در ارژنگ این نقش چینی پرند / قلم بست بر مانی نقش بند

چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره هیچ هیچ

اثرهای آن شاه آفاق گیر / ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود

زهر نسخه برداشتم ماهیا
برو بشتم از نظم پیرا بها

زیادت ز تاریخهای قوی
بهیودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او

ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبانش به یکباره کوته بود

زبان دی ز زبان کنج برداختم
سخن بر سر زلف برتافتم

در پرده گنج راستی یافتم
وزان جمله سر جمله ساختم

اگر زینهار خواهی سخنهای ما
نشاید در آرایش نظم خواست

کز آرایش نظم از و کم کنم
بکم مایه بیتش فراهم کنم

همه کرده شاه کیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود
بکار سفر توشه بردرد بود

جهانرا بهر چار حد گشت دید
کیی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تخت گاهی که بنیاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زشت نیرنگ و بست
نداد آن دگر رسم ها را ز دست

نخستین کسی اوشنه کز پور نهاد
بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زر گر چیره دست
طلاهای زر بر سر نوره بست

خرد نامها را ز نغز دری
بپیوندان زبان کرد کوته گری

همان نوبت بایدش در صبح و شام
ز نوبت که خود بر آورده نام

بابینه شد خلق را ره نمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

بریدار جهان شورش تن نگ را
ز دارا ستد تاج و داد و نگ را

ز سودای هندو ز صفرای روس
فرو نیست عالم چو پیمایه عوس

ستده آینه چینیان رای او
سر تخت کیخسرو جای او

چو عمرش دو نوبت بر آمد بسال
بتاهمتهی بر دهل زد دوال

دویم ره که بر بیت افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت

ازان بر ز کوشنده پیغمبری
نوشتند بر تاریخ اسکندری

چو ببرین حق دانش آموز گشت
چو دولت بآفاق فیروز گشت

بسی رنج ایکنخت ازدیر باک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گوشه کز دیر کار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا بقصای روم
بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم

هم او داد ریو سمرقند را
سمرقندی کاچنان چند را

بنا کرد شهری چو سهر مری
کز ان سان کند شهر کم دیگری

درو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار مگذر که از کار اوست / بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه از کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش بتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید / از آن پیش کاید صلیبی پدید
بآن گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبت چار حد برفراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ زد / بعرض جنوبی دگر بیخ زد
طناب ازین سوی مغرب کشید / طناب دگر زو بمشرق رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته‌ها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی نکرده زمین را یله
مساحت گران دست اندازه گیر / بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده

ز خشکی بهر

ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل پیموده راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریقی مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این را رسن تاختی / خطر بین کزین سان رسن باختی
بدین گونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که داند رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو باج دار / بکار آمد این بیت کاید بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

همه کار من خود غلط کار بست — مرا کار با بغز گفتاری ست

بلی هر چه ناباورش یافتم — ز تمکین او روی بر تافتم

گذارش چنان کرد و مثل از ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی بمودن طواف — عنان سخن بر اکند در گزاف

وگر بی شگفتی گذاری سخن — ندارد نویسی نامهای کهن

سخن گر چه گوهر بود در فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست — بیاراستنی گرد رستنی خداست

نظامی سبک باش بار ان شدید — تو ماندی بغم عکسار ان شدید

سکندر شد و هفت کشور بماند — نماند کسی چون سکندر نماند

مخور جی به تنها بر این طرف جوی — حریفان همینه را با ز جوی

گر آیند حاضر میت پوش باد — وگر نی حسابت فراموش باد

بیا ساقی آن خم دهقان بیار — می در فتوح ریز چون شهد و شیر

نه آن می که آمد بمذهب حرام — می کاصل مذهب با و شد مدام

آغاز داستان

بیا با غبان خرجی بسیار کن — گل آمد در باغ را باز کن

نظامی

نظامی مباغ امد از شهر بند — بیا رای بستان بجنبی برند

نخجید نفته بر انگیز تاب — سر زیر کرسی مبند بر کن ز خواب

لب غنچه را کاید شیر بوی شیر — ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال بر کش فراخ — بعمر تی خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده زن بهوی بلبل براز — که مهد گل آمد بستان فراز

زسیمای سبزه فروشوی کرد — که روشن نشستن بشود لاجورد

دل لاله را کاید ش خون بجوش — فرو مال خونی بجا کی بپوش

سر نسترن را زموی سپید — سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نارون را می آلوده کن — بخیر ز مین بر از ر اندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن بهوی گلبن آب روان

بنفشه نگان چمن بار نین — مکش خط در ان خط ها ر نگین

بسر سبزی از عشق جوان تر کنان — سلامی بهر سبزه ی سر بر سان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان بر ان خوش است

درختان بشکفته بر طرف باغ — بر افروخته هر کلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازه ده — که پرواز را پر بنفشه را باز ده

سر آینده کن ناله چنگ را
در او بر رقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
در افکن بان کردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند

ازان بیم کون بهکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار

به پرامن سبزه آب کبر
زسوسن بفکن بساطی حریر

دران بزم که خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه گر تشنگی سوختم

بیاید حریفان غریبت کرای
گر ایشان نه بینیم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بکس
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و سازمند
به بستان بخندم زبیرو بلند

زلبوی گل و سایه سروبن
به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن امد عروسی بباغ
فروزنده روئی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان
زچهره گل و خنده شکرفشان

رخی چون گل و بر گل آورد بوی
بمن داد جامی بر از مشک و بوی

که بر باد شاهی جهان نوش کن
خر این هر چه داری فرا موش کن

نشستم همی

شستم همی با جهان دیدگان
زدم داستانی پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبا و نغز
که یابد ازو چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن شیرست
چو بازو بود یاک شمشیرست

بسی گنجهای کهن یافتم
درو نکتهای نو انداختم

سوی گنج خسرو آوردم اول سپاس
که سستی نکردم دران کار هیچ

درو چرب و شیرینی انگیختم
بتر بن درخسرو در آمیختم

ز شیرین و خسرو چو پرداختم
سوی هفت پیکر فرستاختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم

کنون بر بساط سخن بر دوی
زنم کوس اقبال اسکندری

سخن را نخ ارفرو فرهنگ او
برافروزم اکلیل و اورنگ او

بسی در اورها که بگذشت پیش
کنم زنده اش زا سپاس و ستایش

سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت

نگردید گرد راه فرخندگی
شود زنده زین چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت کان چشمه کانگاه

چندین مثل شاه گویندگان
که یابند کام بلند چو بندگان

تظامی چو می با سکندر خوری نگهدار ادب تا ز خود برخوری

چو هم خوان خضری بر این طرف جوی بهفتاد و دو ملت آب زندگانی بشوی

بیاساقی آن آب جوان گوار بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش توسن بر نشمرد بمیراث خوار سکندر دهد

اغاز داستان سرفنامه اسکندری

کنون از زنده نامه خسروی چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله تاجداران بزرگ چو او در دولتی نبود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس بفرمان او روم و روس

بپیمان بر این بود ماهی او بمقدونیه خاص تر جای او

نوایین ترین شاه آفاق نیارامیدی عیص اسحاق بود

چنان داد کز بود گردد خوش دم گرگ را بست بر یاسمین

کلوی بره با بز اندر چمن که دارد بدان گونه اوری بشک برد

سبق برد بر وی بپیغمبری و تاج فرستاد کس تا فرستند خراج

شه روم را بود رایی درست رضا جست باوی چو صوت بخت

کسی را که دولت کند یاوری که آرد که باوی کند داوری

فرستاد چندان بار و کنج و مال کز و دور شد مایش بد سگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم ز سوزنده آتش نکهدارش موم

چو فتح سکندر در آمد بکار دگرگونه شد کردش روزگار

نه دولت بدنیا نه دارا گذاشت سنان بر سر ازنک خارا گذاشت

بدین داستان داور بیهمتا است مرا کوشش بگفته هر کسی آهست

چنین آمد از هوشیاران بروم که زاهد زنی بود از ان مرز و بوم

بابستنی در دیچاره گشت ز شهر و رشتوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقعت بار افکنی برو سخت بشند در و بستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد غم طفلی میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورده خواهد ترا که امین دده خورد خواهد ترا

ز بیننده خبر نبود که پروردگار چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجشک را نیز یار کشد چه اقبال را در کنار کشد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند کس بیکسان بجایی رسماند

که ملک جهان را نوبر نهک و رای بشد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بران رهگذر / ببالین او طفل آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید / بمادر نر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را بر گرفت / فرو ماند او باری شگفت
به برد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست / بدارا کند نسل او بازگشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
دران هر گفتار چیستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بران اختیاری نداشت
چنین گوید آن سرد دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون عروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف

سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وز مشکبو گشت مشکوی شاه
بران دلستان سه چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پذیرا شده لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهند / وزان جنبش آرام جانش دهند
شناسندگان بر گرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گرانیده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرد بهرام جای / چو خدمت گران گشت خدمت نمای
چنین طالع آمد آن پور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بغایی چنین / برافروخت باغ از نهانی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
ز احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد بر شد به تخت
بشادی گرایید ز اندوه و رنج / بخوانندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورد آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و ز جعبه تیر / گهی کاغذش ندهد هدف گهی حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بملکی که ایزد پناهی دهد / چنین تاجداری و شاهی دهد
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر غرق گشتم بهشتی شوم

خوشا روزگار

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم که پدر ارسطاطالیس بود

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدری پسندش بسیاری بود / کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی / باندازه دارد تک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد زمال / نه صرفه که سختی درآرد بحال
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکنی خانه پرهیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد / گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهری ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ زافروختن

حکیمی نوتماجس را بپیش خواند — ز هر جنس با او سخن پیش راند

نوتماجش آن کو خردمند بود — ارسطوی دانایش فرزند بود

با موزکاری بر و رنج برد — در آموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس — وز کرده داند بشیر معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را — چو اختر که آراید افلاک را

خبرداد ازو هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل ره پرده بود

همه سال شهزاده تنها چو شمع — بجز علم را نامدادی نکوشش

ببار یک معنی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که هم در پیش شهزاده بود — بخدمت گری دل بدو داده بود

هر انچه از پدر مایه اندوختی — گذارش کنان در روی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ ورای — ملک زاده را دید بر گنج جای

بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش — در و بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود

شهزاده بپیوند

شهزاده بپیوند فرزند را — به پیمان در آورد سوگند را

که چون سر بر آری بتخت بلند — ز مکتب نمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — ز هیبت ترا هوش کشور خراج

بر آفاق کشورگشائی کنی — جهان در جهان بادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم — بپیمائی از زر و سیم را

بدستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی در خور است

نظر بر نداری ز فرزند من — بجا آوری حق فرخنده مرد من

هنر هر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدائی سپرد آنمقام

همان دولتی کار جمشید کرد — ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین بر دبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست — پذیرفت کاری بران عهد بست

که شاهی چو بر من بسر حل راست — وز بر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای فرمان او — نه بندم کمر جز بپیمان او

سرانجام کاقبال پاریی نمود
بدان عهد شاه استواریی نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد
نخواهد زگردن کشان کج سپرد

ازان هندسی حرف سی گانه کشید
که مغلوب و غالب در و شد پدید

بدو داد کین حرف را وقف کار
بنام خود و خصم را برشمار

اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس
ز غالب ترا زخم نیست در هراس

شنه آن حرف بشنید زو رای پیر
شد آن داوری دلپذیر

چو هر وقت کار جم و بهکاشتی
ز فیروزیی خود خبر داشتی

بدین گونه میر بیست یاریی بجای
زهر دانش آورده دیگر بهش

هم او همت نیز یک اندیشه داشت
هم اندیشه زیرکان بیش داشت

بفرمان کار دلگاه جهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

بهر مهد فرزند استاد من
که هم در پس او بود دایم زادبود

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل آبه مرزبان هم بر و مهربان

بگردی یکی مرغ بر بام زن
کار سطوی نمودی بر ان آهنین

بخستی زندبیر او دوربین
هر کار از و خاست دستوری

در وفات فیلوتس

چو پیر کار چین خمار بر کوه و دشت
بدین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلوتس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجوان بر نبرد

جهان جمله بگذارد بنیز یک او
رهایی بجهد آن را ز چنگ او

درخشی بیاشش پهلو و جهانبخ
تنی چند را بسته در چار میخ

یکایک و فهما مازین درجهت
بزیر او فتد چون فرد باد بخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

در و هر دم از نو بری میرسید
یکی میرود دیگری میرسد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست
که گه نه بر مرد خود کامه نیست

جهان کام و ناکام خواهی گیرد
بخود کامی جاودی چه باید فشرد

بدام جهان هستی از دام او
بده وام او رستنی از دام او

حکایت

شبی بغل بندی و بالان گیری
حق خویش منجو استاند از خری

خر از پایی بخمیده بنشست پیش
بینکندشان بغل و بالان ز پیش

چو از دام داری خر از دانشند
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای نجاکی بنده کردنا ‌ ‌ بده وام بیرون جهاز کرد و خاک

تو نیز آر نهی یار کردن بدوش ‌ ‌ ز کردون زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهایم ده ‌ ‌ رخشنده می روشنایم ده

می کو ز محنت رهایی دهد ‌ ‌ بآرزدکان مومیایی دهد

داستان بادشاهی نشستن سکندر بجای پدر خویش

سخن سنجی آمد ترا زو بدیهت ‌ ‌ درست زراندوده رائی شکیبت

تصرف دران بهکه نگذاشتم ‌ ‌ کزان سیم در زر خبر داشتم

کرا نکشت من حرف گیری کند ‌ ‌ ندانم کسی کو دبیری کند

دبی را قوی دست شد پشت من ‌ ‌ نشد حرف گیری کس انگشت من

نه بینیم بد خواهی اندر کسی ‌ ‌ که من نیز بد خواه دارم بسی

ره من همه زیر پوشیدنیست ‌ ‌ هنر جستن و عیب پوشیدنیست

بران بوده که خود را نمودم بخست ‌ ‌ قدم داشتم تا بآخر درست

دبا غت چنان داد این چرم را ‌ ‌ که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار ‌ ‌ کز بن بوده نگردم سر انجام کار

فرو بردن از دهها دی در نگ ‌ ‌ و ابنا ختن در دهان نهنگ

ارزان خوشتر آید جهاندیدرا ‌ ‌ که بیند همی ناپسندیده را

کند رای نقش کند ارس پذیره ‌ ‌ که نقش ار کند ارزش ندارد گزیره

چنین نقش بستم که چون شاه روم ‌ ‌ بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش بر آواز گشت ‌ ‌ بدو تاج و تخت بدر بازه گشت

همان عهد دیرینه بر جای ماند ‌ ‌ علمهای پیشینه بر پای ماند

بدار ایمان کنج زر می سپرد ‌ ‌ بران عهد پیشینه رائی فشرد

کبا ده ز چرخ کمان ساختی ‌ ‌ بهر کشتنی تیر انداختی

ز فرمان بران ملک فیلیوس ‌ ‌ نشد کس دران نه محل او بی شمیرس

که بود از پدر دولت انگیزتر ‌ ‌ بدشمن کشیها تیغ او تیزتر

چنان بد شد که بازو بازوی او ‌ ‌ نجز بیکس در نیاز وی او

چو در زره پیچیدی اندام را ‌ ‌ کره بر زدی کوتهی خرعام را

بنخجیر که شیر کردی شکار ‌ ‌ ز کور و کوزنش نه قیقی شمار

ربودار دلیران توانا تری ‌ ‌ سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم را ندیر آفتاب ‌ ‌ یکی صد دل انگیخت از مشکناب

فلک ران خط صد دل انگیخته ‌ ‌ سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهاندار بی آورد پیش — جهان را ازین بد بدید دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور و دست — بدین هر دو بر بخت باید نشست
بهر کار کو حسبت نام آوری — دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان بهر و نوخاسته — بریحان بهر سنبری آراسته
ازو بسته بر تختی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
کهی از پی انجمن جی نهاد — که از راز انجم گره می کشاد
با نبوه می با جوانان گرفت — بخلوت بی کار دانا گرفت
نه ان کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
ببازرگانان بر نکرد باج — نخست از مقیمان شهر خراج
ز دیوان و پیمان گان قلم — بر کرفت
ز بی مالکان هم رقم بر کرفت
عمارت همی کرد و زرعی نشاند — همی خار می کند و دزدی نماند
بهر ناحیت نام دار انش زد — بمصر و حبش بوی یاغی نماند
بهر ناحیت نایبی بر گماشت — بهر جا یکی سر وزیری گذاشت
کشاده دو دستش چو روبین در خش — یکی تیغ زن بشد یکی تاج بخش

تر از خود آن به که دارد دو سر — یکی جابی آهن یکی جابی سر
هران کار کاقبال را در رکاب — باهن چو آهن بزد چون برآب
چنان داد کز بند بهرام و روم — ز دیبم استانی چو شاه روم
از سطوکه دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر — بکم روزکاری بشد آفاق گیر
وزیری چنین بهتر آرایی جهان — جهان چون نگیرد قرار ازچنان
همه کار شاهان گیتی پژوه — زرایی وزیران بدیرد شکوه
ملک شاه محمود نوشیروان — که بردند کو از همه حسروان
بذیرای بیدر وزیران شدند — که از جمله دور کبیران شدند
شه ما که بد خواه را کرد خرد — زرایی وزیران چنان کی برد
مرا و ترا کر شود یاوری — تن شاه باید که گیرد سری
مباد اکه شه را رسد پای لغز — که کردد سر مغز ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازی — کند دیو با فتنه انبازی
جهان دادو خواهست و شه دستگیر — زداور بناشد جهان برا کزیر
جهان را چو باشد جهان نو رباد — درین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن نیشتر بر گرای
بمن ده که دارم غم جانگرای

مگر چون بان نیشتر بر آرم نشاط
غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگیان بحضرت سکندر رفتن چک

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان
بخفتن در آمد سمک و بابان

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر نشیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم
بجوهر کشی خاطر آراستم

طلب کار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند

بجوناب لعلی که آرد بچنگ
ستیزه کند با دل خارهٔ سنگ

چه پندار ای مرد آسانیوش
که آسان برازد ترا گوهر گوش

گذارنده پیکر این برند
گذارش چنین کرد با نقش بند

که چون باید این چیز از بهر چیست
جمال جهان را بر افروختن چیست

بجلوه در آورد خورشید چهر
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش
بر آسود بزمی در ایوان خویش

غلامان گل چهره و دلربای
کمر در کمر کرده بخشش بپای

کهی باده میخورد بر بادکی
کهی کنج میریخت بر رود وی

نشسته چنین بر یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که زشتی ستم دیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گنجشک تنگ

سواد جهان را حیا در نوشت
که سودا در آمد در ان کوه و دشت

بیابانبانی چو قطران سیاه
از ان کاندر بیشه بیابان کیاه

نه روی که سید اکند بر مشان
نه بر هیچکس شرم و آزرم شان

همه کوسه و پیر و کودک شرشت
بجونی روندار چه هیکمند و زشت

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد در ین بوم و بر میرای

کر آمد بیاری کری شهریار
وگر نه بیار ای رفت از دیار

نه مصر و نه افریقه ماند بروم
گذارند از ان کوه و دشت چو موم

ز جمع چنین دل پر اکنده ایم
دگر حکم شه را بسر بر نهیم

شنیدی که داد گر او رین بپایه
چو دانست کاورد زنگی سیاه

هراسان بتند از لشکر بتفیاس
نباید که دانا بود بی هراس

ازین سان بود پادشا را بجای
وزین در بسی قصه ها اوبراند

وزیری خردمند فیروز رای / بفیروزی شاه شد ره نمای
که برخیز بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهای بکن
برآید مگر کار از دست شاه / که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید بمردانگی نام تو
دگر دشمنان را برآری بخاک / شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری ره نمون / ز مقدونیه بر درایت برون
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شوند / دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آرزمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان فولاد میخ / زمین را بجنبش درافتاد بیخ

زبس

زبس نعره کامد برون از کمین / فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جایش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بوق چون رستخیز / بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جایی نبرد / که گرمی ز مردم برآورده گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز غزنین بغور آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها
دران جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو گوهر فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآورد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس / بتافی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیک جای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی بکار

بیا ساقی آن می که رومی ترست — بمن ده که تیغم چو رنگی خوشست
مکر با من این بی محابا پلنگ — چو رومی و زنگی نباشد درنگ

حکایت مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور — که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین فرشته زره میرود — که آید یکی دیو بوده میرود
بمعیار این چار سوره روی — نسنجد جوی تا ندزد جوی
قراضه قراضه ربایدت خست — ربایند ازو چونکه گردد درست
بجوی سه تا ندزد دهقان دبیر — بمن می فرستند بدبوان میر
زمن رخت این همرهان زود باد — زبانم بابن نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی — دو رویی مکن نکته بانی مجوی
دو سوراخ چون بره جیله ساز — یکی سوی سنبوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام جوش — نه سوراخ دیده نه سوزن فراموش
گذارش کن این رازهای شگفت — زتاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین سر افسر نهاد — فلک نعل زنگ در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند — ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان

جهان از دلیران لشکر شکن — کشیده چو انجم نبی انجمن
از آشفته پیل و زنگ شتر — صدف را نشانه بسنت بر جای در
زپویه که سبز بر زمین میهفرد — در اندام کاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد — زنوبت جهان بر سر آوازه کرد
برآهیخت لشکر بآئین روم — چو آرایش نقش بر فرهروم
زرومی تنی بود و بس مهربان — زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پژوه — به تیر و بشمشیر کس تاخ دست
گشیده دشمن طوطیان را بدام — سخن پرور و طبع نوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب — ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر بهنگام و گاه — محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم سیاهی فروز — بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ تار در رنگ — ستایان سرود سیاه آورنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه — مکر تن زند باز گردد براه
بزنگی زبان ره نمونی کند — که آهن بامین ربونی کند
جوانمرد کل چهره چون بیرون — زرومی بزنگی رساند این سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولتی تیز و گردنکش است / که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کند جرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که ننشیند آنگه بدریای آب
جهانش که با صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و در صلح سود
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خاستن
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیو سیاران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از بهر آن

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / همان لحظه میرد که خندان میرد
سکندر بآهستگی یک دو روز / گذشت از سر خصم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر او بخت هندوی چرخ از کمر / بهارونی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه / که شه با جور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / بیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بی قرار
تبیره زن از حارس چرم خام / لبیه بر افکند شب را بکام
درآمد بشورش دم گاو دم / بحمک زدن طاس روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل / ز کفه بکفه همی راند سیل

سنان بر بر خستن خصمان تشنه — برون رفت از فلکه لشت نام
زفاروره و ناچخ و بید برگ — قواره قواره شده درع و ترگ
زهر ای حمله زهر ای تیغ — شده آب خون در دل تشنه میغ
چو تشکر بتشکر بر آورد رویی — مبارز بر بون آمد از هر دو سوی
بسی یکدگر در هم آویختند — بسی خون بناورد که ریختند
بتوق بر دبر بتشکر روم زنگ — چو بر کوه پی بر گشیده بلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم — در افتاد افغان بکل بتور و بوم
که روی بتر بید از ان تیغ خورد — که با طوطیا نوش بر نگی چه کرد
در افکند خون دلاور بخاک — بخورد از سر خامی آن خون جام
چو زنگی نمود آنچنان بازوی — ز روی نیامد مهان تازوی
بدانست سالار لشکر شناس — که در روی از زنگی آید هراس
چو تشکر هر آن سو شد در ستیز — سگالش بساز د مکر در گریز
وزیر خرد مند رائیش خواند — خبر داده از راز پنهان خویش
که بد دل شد ند از بن سپاه دلیر — ز شمشیر با خورده گشتند سیر
بلشکر نوان کرد این کار زار — به تنها چه بر خیزد از یک سوار

چو خون خوردن طوطیا نوش کرد — همه لشکر از بیم خوانهد مرد
کند هر کس آهن چو تیشه شکار — نیاید ز تشنه کان هیچ کار
چو بد دل شد ند این تشکر جنگ جو — بیارآب دست از لبری بشو
همان زنگیان چیره دست کشند — چو پیلان آشفته مستی کشند
چه دستان توان آوریدن بکار — گران زنگیان را در آشفت
برا ندازی رای که یاری دهد — ازین و خشتم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فرخ بدرس — گشاده ز بسر کار دانی نفس
که شاها خرد ره نمودن بباد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جا که روآری ای کوه دد — بهی یابد ین چیره فیروزه گشت
جهان دار و آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهانگیر شاه
سیاهان که باران مردم خورند — نه مردم همانا که آهرمنند
اگر روی اندیشند از خیل زنگ — عجب نیست کین با همیشه وان نهنگ
ز مردم کشی تر سس باشد بسی — ز مردم کشی خیره چین نترسد کسی
گر آرزم خواهیم ز ین سنگدلان — نخوانند ما عاقلان عاقلان
وگر جا بی خالی گزینیم از نبرد — ز گیتی بر آرند یکباره گرد

بلی کز زمادا شتندی همی آس — میا بخی سر ایشان نهادی ز آسمان

میا بخی چه باشد که بی سبب رهند — اگر ز آسمان خواهی میا بخی کشند

یکی چاره باید بر او ساختن — به تدبیر مردم خوری ساختن

گرفتن بتنی چند بر رنگی ز راه — گرفتار کردن در بن بارگاه

نشستن بر او خاش و خشم تباک — در انداختن بر یکیان بر ز خاک

یکی را سر از تن بریدن بتیغ — بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی بر بان گفتن آنرا بپوی — به بیرون خورد خنجر و نام جوی

بفرمان بامطبخی در نهفت — نهد خفته وارین بر کند خاک خفت

بجوید سر کوسفند سیاه — تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آن جیرم نابخه و نیم خام — بدندان نخاید بحرص تمام

بگوید که مزه ش میازید نیز — کزین نغز تر کس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی از نخست — که خوردی چنین دارد م تندرست

اسیران رومی نه بیرون دی — همه زنگی خوش نمک خوردی

چو ان آدمی خواره یابد خبر — که مهست آدمی خواره زو بتر

بدین ترفند بگذارد آن کین کرم — که آهن با هن توان کرد نرم

کرا بین چاره سازی بدست آورم — بران چیره دستان شکست آورم

بگرگی ز گرگان توانیم رست — که خر جهل بر جهل نا درشکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمانند جایش در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند — ستنی چند زنگی بجنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند ازان زنگی چند اسیر

بنوبت که شاه بر دندشان — ببر بهنگ نوبت سپر دندشان

در آورد شان نوبتی در رشام — قضای ز خون بسر خ در روی شام

شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد کوزن جوان را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپر دند کین را بگیر — سبار آنچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی رفت راز — که چون بهاخت می باید ازین گونه ساز

دگر ز نگیان بپرسش چو رو بپای — فرو ماند عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند — ببساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیر کی هوشمند — بپوشید سر کوسفند

شه از هم دریدن آن حوز پس را بزور — چو شیری که او بر درد جیرم گور

بیا تا یکی خورد و جنبا ند سر — که خوردی نبد بیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است — کبابی دگر خوردنم ناخوش است

همه ساق زنگی بخورم با شراب — کزین تر کبابی نیابم کباب

بر سیم سیاهان بشه هوسمند — مزوره همی خوردزان گوسفند

چو تر سنده ازدها کرد شان — چو مار آن بصحرا رها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان بوزنگ

که این ازدها خوی مردم خصال — نهنگی ست کاورد بر مازوال

چنان منجوز زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد بند — خورد چون سر تخچه گوسفند

دل زنگیانرا در آمد هراس — که از پیه نیان سر برون رد بلاس

فرو تیره مرد آتش انگیز شان — ز گردی نشست آتش تیز شان

چو رو در کمر مرغ بگشاد بال — تهی ماند دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ بر زد خروس — در آمد بغریدن آوای کوس

شغبهای شیپور از هر نهک تیز — چو صور سرافیل در رستخیز

زغره بر آوردن کاودم — گشاده آسمان ز هره کاوکم

دهلها کز کینه چرم از خروش — در آورد مغز جهانرا بجوش

ز شور یدن طبل زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل تیر ک تازان در انداز و گیر — بر آورده چون نای بیگی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ — زده آتش مقرعه چون چراغ

رد اردوزنان تیز پولاد سای — در اندام شیران فعلاد جای

پلارک خیالان بافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره بر جا تنند — دگر گونه صفها مرا را تنند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

برامیخته لشکر روم و زنگ — سفید و سیه چون بر آرد و رنگ

سیم با دیایان فولاد نعل — بجون دلیران گرو کرده بعل

ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خو بشتن

درخشیدن تیغ آئینه تاب — در افشان ترا از چشمه آفتاب

زده لشکر روم را یت بر بلند — زمین در گمان آسمان در گمند

بقلب اندر آهنگ در فیلوتس — جناحی بر آراسته چون عقر و مس

رئیس سیه زنگی قیر گون — جناحی بر آورده چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو کرد گریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان خشم‌ها چند عمق
ز خرطوم تا دم در آهن غرق

دگر گونه بر هر یکی تخت عاج
بر و رنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی
ز دی آتش از خود چو آتش زدی

ز بس پیل آمد بجایش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرده فیل بند
بهر گوشه گرد صد پیل بند

چو آئین بیکار پرشد ساحت
منتها شد از مهر بر جا تخت

ستم گر سیاهی زراچه بنام
ز لشکر که زنگ یکه تاز کام

در آمد چو پیل استخوانی بدست
کز و پیل را استخوان می شکست

سیه یاری افسون گری دیو رو
سر اپا سیی از سر تا بزیر رو

دهانی فراخ و سیه چون لحد
کز و چشم بیننده گشتی سفید

خم از خمی آهن بر انگیخته
بجمها سکاهن بر آمیخته

بر و سینه همچون فولاد تهمن
حدیث تنومندی از وی مپرس

علم دیده و پیه جمی بر سرش
همی گشت از آن موی بر تن سکرش

سرش بود چون طاس یک سر ستون
در و دیده بر بود چون آتش خون

لشکر خوانش

بسی خوی گشتن ز رنگی ستود
که سوزان تبه از آتشم زیر دود

ز راچه منم پیل پولاد خای
که بر گشتیت پیلان گشتم فیل پای

چو در پیل پای فتح منگشتم
بیک پیل با پیل را پی کنم

چو در معرکه بر گشتم بتیغ تیز
بگوهه کنم سنگ را ریز ریز

کرم شیر گر پیش آید کز ز بر
بر و سیل ریزم چو پا بنده ابر

فرس بگسلند چون من پیل را
ز رخ مرس پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون بگذرد
ز پولاد دارم سلاحی بتن

چو الماس آهن بر گ و تن مرا
چه جای جبت با لماس و آهن مرا

چو گردون بر آرم بگردون کشی
نه ز آبی هراسم نه از آتشی

درم پهلوئی پهلوانان بتیغ
خورم گرده گردنان را بریغ

نمردم چو زی از دها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کشی شد سبب
ستیزه بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را دارد آزرم پست
خرا از زبر با بلان بر آید ز دست

چو من زنگی ابنا که خندان بود
سیه شیر ان سر ز دندان بود

بگفت این و بر زد بابر و شکنج
چو پیلی که پیچد بسودای گنج

زره می‌سوارم نتوانم چیست — بر آن آتش افکند خود را نخست

بانش کسی باز نالید و کوش — چو پروانه کاید شتابان بجوش

درآمد بدو رزمی چون سموم — بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه‌خواهی درآمد بجنگ — فلک هم درآورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون پیل تند باد — که تا چشم بر هم نهد سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه — سبک‌تر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز — که با او زمانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را

چو کرد او زمانی بدانگونه کین — نیامد بناورد کس پیش ازین

شه کرمان شاه کردون سرای — زبیکار مرکب بتی کرد جای

برآهیخت برجنگ زنگی بسیج — بزنگی کشتی نبیره رادا دهیج

زده بر میان کهر آگین کمر — درآورد پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمانگون زره — چو مرغول زنگی گره بر گره

همانی بکی تیغ رهرا بجوش — همایل فرو هشته بر بر دوش

کمند بر چو ابروی طغرائیان — بخم چون بخمان کوشه جائیان

لحاف بر افکنده چون پشت گور — درآمد برین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دهمت رادی سزد

بکبک دری چون درآمد عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خنجر پیلتن — به تندی برآمد بران اهرمن

بزد بابک بر دیو رویی ایاغ — عقاب جهان آمد آرام گیر

اگر بر نیابی عنان را براه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سپید و ازانی که از تیغ تیز — درین جر بکه‌رد خواهی نیز

مرو تا بخون بر سرخ رو نکنم — مسلسل ترا زعفرونت کنم

فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ — من آن آئینه‌ام کز من افتاد زنگ

سپیده بر دروی از چشم درد — برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو نیکار شمشیر و بخت — بیا مور مشو من بیار و بی سخت

کرآهی ز جایی نکهدار جای — وگرنه سرت بر برم زیر پای

مر آن روم سالار را زیر پای — که چون دیشه صبح زنگی شکم

چو هندو زنم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ / برنگه رود هوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
سر از حمله آورد چون شیر مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را / برافتاد تب لرزه آن بزرا
بیک زخم زان گرز پولاد سخت / ستد جان از آن آب نوشی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار زراچه براحت کشید / یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند / هراسان از و دیده هوشمند
بخسرو در آمد چو تند اژدها / برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه ابر دید / نهنگ سفید از میان برکشید
چنان ضربت زد بر آن نخل بن / چو شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده بهستی گزاف

که ابر سیاه

که ابر سیاه آمد از کوه رنگ / نیارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کوله و گرد بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکنم گردن پیل را / بیکدم کشم چشمه نیل را
هر آنکس که جانش ز آهن گزم / بسی جامها در سکاهن زنم
شهنشاه چون گوش کرد این سخن / به پیچید خود را چو مار کهن
جهانجوی چون دید آن یاوه گوی / ز خون باف خود را کند تاوه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / در آن یاوه گفتن سر انداختش
از آن سهمگین تر سواری قوی / عنان راند بر جانش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردن برآمد ز گرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد / بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران رنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و مسار گشت / شبانگه بآرام که بازگشت

بازگشتن سکندر از آن روز و عهده کردن روز دیگر

چو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل ناب
نگهبان این مار پیکر درفش / زر اندود بس بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مردم انجم شناس
بزرگ داری از دیده نگذاشتند / بیاقی که رسمی ست بنداشتند
سحرگه چو آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرین پای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوانی سپرد
چپ و راست را بست زاهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشتند شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس

زخرفهره

زخرفهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین در کوس تند رخروش / بدرهای روئین در افتاد جوش
زماهی دمیده بر آهنگ دور / عالمان برد کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز هر غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشش برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان
بزنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و روی ریش
زمین خسته از زخم رنجیدگان / هوا بسته از آه پیچیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده زنگی ز رومی خروش
تفسیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کسف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی هم از زیرکی هم ز دلوانگی
برآورد زنگی زروی هلاک که این نازنین بود و آن هولناک
شه ارزار زین لشکر انبوه دید که ارزار نیران نهاید نبرد
بدل گفت کان به که کشتی کنیم بدین تن‌سناکان دلیری کنیم
چو لشکر بزبون شمرد این ساختن بخود باید این رزم را ساختن
برون بتمرد کرد بار چون آفتاب که آرد بخونریز زنگی شتاب
تنی چند را از سیاهان درشت بزد زخم بر زخم صد بر نگشت
کسی کاو بچنان دید بنماید او تهی کرد پهلو ز پولاد او
سیه دار رومی چو پیچک بماند نگاور بشکر که زنگ راند
بلشکر که او بود سالار زنگ بدل گفت کامد زدریا نهنگ
ببازار خود گفت کید صید خام کجا جان برد چون در آمد بدام
بلشکر توان کرد این کار زار به تنها چه بر خیزد از یک سوار
سلاح ملک واژ ترتیب کرد بجوشن بپرداز تیغ تیز کرد
بپوشید خفتان از گرگدن بکوکب بزد داشتن با بدن
یکی خود فولاد آیینه فام نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشمه نوش بپالا رک بر بون بر فت چون پای موش
براهیخت و آمد بکردار شیر نشاید بستدن سوی شیر ژیان دلیر
بشه گفت کای صید شیر ارزنای شکیبا نشو از خود صبوری مجای
مرو تا نبرد دلیران کنم درین رزم که رزم شیران کنم
به بینیم کز ما بلندی که راست درین کار فیروزمندی کراست
زجوشیدن زنگی خام کار بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف مزن بیهوده پیش مردان گزاف
زمردانگی لاف چندان مزن هر اسان نشاید ز سایه بخویشتن
بتر بس ار چه بشیری بجای دلیری مکن باد بر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد به پیرامش ای چه باید فشرد
به پهلوی شیر ار نکوبی دست کز دار بی شیر افکنی دست خویش
بتاراج خود ترک تازی کنی که گنجشک با خشمی و بازی کنی
بیا تا بکردیم میدان خویش به بینیم کز ما که سنجی کیست
گرفته مزن در حریف افکنی گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز کفتار شاه
بجان در آمد چو ابر سیاه

فرو هیبت تبرک شه تیغ را
ز برق آتشی کی رهد میغ را

برآشفته شد شاه از آن تاختن
چو تیغ آرتنش سر برآورد دیو

بتندی یکی زخم زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

ببی حمله با یکدگر ساختند
یکی زخم کاری بهم اختند

بدین گونه تا شب در آمد ز سیر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی بشد از جنگ خیمه بسود
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد سر شب نباکردنی ست
بمیعاد فردا وفاکردنی ست

سیه کار شب چون بپوشد بجیه
برون آید آتش چو کبر دیده روز

کنیم با نبوکاری دیرین کار زار
که آندم کرنیی بهور اژ مار

بشرطی که چون صبح رخشنده رای
ترا نبود در صبح بینم نگاه

بکوفت این دار حربه بار گشت
بایران سپاه آن بشاه دم سپار

بمهلت ز بیشت عذر خواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیاساقیا آن جام گیتی نمای
شب تیره رخشنده خورشید را

بیاساقیا از خم دیرینه می
که ماندست باقی ز کاوس و کی

بده تا طبیعت

بده تا طبیعت بسیار دش شود
چو نوشد دمی چند بهتر خوش شود

ظفر یافتن اسکندر بر لشکر زنگیان و کشتن بادشاه زنگ را

چو روز از کمر چشمه آفتاب
بر انگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
چو شطرنج از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر ز لشکر کون
فرو ریخت از دیده دریای خون

دران سیل گرزها همچو تیغ
یکی تشنه مانده یکی کشته غرق

جهان خیره از آه و هنگامه گرد
بید خواه بر چشم بد کار کرد

بر ارابه بر بارنامور را
بر انگیخت از آب روان گرد را

فرا کند و خفتان بزه بس حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی مرغ رخشنده چتر دار
که در چشم نامد یکی چشم وار

سنان کش یکی نیزه سیمی ز پیش
ز آب جگر یافته بر و رش

همایل یکی تیغ هندی چو آب
بکوهر ترازو چه آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بسر
که کوهر بر بتک آمد از کوهرش

Library Digitised Collections

Author/s:
Nizm Ganjav1140 or 41-1202 or 3.

Title:
Sikandar nmah

Date:
1212 [1798]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23227

File Description:
Part 1